درسِ فارسی

جزو سوم

زهرا خانم
کلاس دهم

درر فارسی

مجموعۂ نظم و نثر عصر قدیم و جدید
مشتمل بر سہ جزو تدریجی

جزو سوم

برائے طلبۂ جماعت دہم
میٹریکیولیشن جامعۂ عثمانیہ و ہائی اسکول لیونگ سرٹیفکیٹ

بترتیب

ڈاکٹر محمد نظام الدین مولوی فاضل پی۔ ایچ۔ ڈی (کیمبرج)

مصنف مقدمۂ جوامع الحکایات عوفی (گیب سیریز)

و

صدر شعبۂ فارسی و رفیق جامعۂ عثمانیہ

حیدرآباد دکن
جملہ حقوق محفوظ
بار دوم
۱۳۵۰ھ ۱۹۳۱ء

زہرا خانم

۱

فهرست مندرجات درر فارسی

جزو سوم

انتخاب

از

شاہنامہ

فردوسی طوسی

زہرا خانم

فردوسی طوسی

قرنها گذشت که ایران یک احیا کنندهٔ ملت مثل فردوسی نیاورده،
شاهنامه در همه عالم غلغله انداخت، ولی احوال اصلی شاعر نه همین پوشیده
ماند، بلکه از افسانه ها پر شده است. کنیت او ابوالقاسم، و اسمش منصور یا
حسن بن اسحق بود. در قریهٔ باژ که از توابع طابران طوس است در حدود
سنه ۳۲۰ھ متولد شد.

در اوایل عمر از دهاقین و ملاکین مرفه الحال بوده. خیلی میل به شعر
و داستان ایران داشته؛ پیشرو او دقیقی که در سال ۳۶۷ھ کشته شد،
شاهنامه را بنا کرده بود، و قریب یکهزار بیت از و بیادگار باقیست؛ فردوسی
بتشویق رفیقش، محمد لشکری، اتمام آن نظم را بعهدهٔ خود گرفت؛ دو سه
نفر مربی که از عمّال و اشراف طوس بودند، از کلامش بهره یافته، چندی
او را از فکر معاش بی نیاز داشتند.

فردوسی در سنه ۳۸۴ھ نسخهٔ اولین شاهنامه را در طوس کاملاً به نظم
در آورد، و چون آنجا مشتری لایق نیافت، در تلاش یک قدرشناس
گران مایه بود، که از و بهار عظیم بستاند. سال دیگر بولایت عراق عجم و عرب
رفت و یک قصهٔ قرآنی یعنی یوسف و زلیخا را بخواهش موفق ندیم بهاءالدوله

دیلمی بقالب شعر ریخت. پس ازین باصفهان شد و دو سال نزد احمد خان
لنجان اقامت داشت، باز بطوس آمد و آهنگ دربار سلطان محمود غزنوی
(۳۸۹ھ تا ۴۲۱ھ) کرد.

ملاقات فردوسی با عنصری و عسجدی و فرخّی در باغ غزنه، و بردن
عنصری او را به پیش سلطان، و مامور شدن او به نظم شاهنامه بکلّی افسانه
است. خود از شاهنامه برمی آید که او سی و پنج سال درین کار تعب
برده، و در ۴۰۰ھ شاهنامه را بنام محمود ثانیا ترتیب داده بغزنه آمد، به
این امید که از سلطان صله وافر یابد، و بقیهٔ عمر آسوده ماند، و دختر خویش
را خوش بخت گرداند، و یادگاری از خود در طوس بگذارد. باری بمساعدت
امیر نصر برادر سلطان و ارسلان جاذب حاکم طوس و فضل بن احمد اسفراینی
وزیر، شاهنامه را بسلطان تقدیم نمود. شاید سلطان او را نوید جایزه بزرگ داد،
در آخر کار بسعایت، و متهم شدن او برفض و غلوّ، صلهٔ جزئی فرستاد، که
پیش شاعر بمزد حمّامی و بهای فقّاعی هم نمی ارزید، شاعر بناکامی خود چنین می نالد

سی و پنجسال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم به یکباره بر باد شد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

در حرمان و یاس هجو سلطان گفت، و از بیمش به هرات گریخت،
نزد اسمٰعیل ورّاق پدر ازرقی پناه گرفت، و ششماه در آنجا متواری بود

باز بوطن برگشته قصد اسپهبد طبرستان کرده، خواست که شاهنامه را بنام او نگارد، ولی او این را قبول نکرد، و هجونامه را از وبهر تلف کردن بخرید، و او را باز گردانید۔ در پایان عمر فردوسی از پیری و شکستگی و سختی روزگار بسیار رینالید، و در سن نود سالگی در ۴۱۱ھ جان بحق سپرد، غوغای یک فقیه طوسی نگذاشت که او را در قبرستان مسلمانان دفن کنند، ناچار در باغش بخاک سپردند۔ میگویند که سلطان از کردهٔ خویش پشیمان شده صلهٔ موعود فرستاد، ولی دختر عالی همتش از آن ابا نمود، بحکم سلطان رباط چاهه زان مال تعمیر کردند۔ کنون یک انجمن آثار ملّی طهران درصدد انیست که یک مقبرهٔ شایان عظمت فردوسی بنا شود۔

شاهنامه نظمیست رزمیه که همپایهٔ ایلیاد یونانی و مهابهارت هندی میباشد، برخی این را قران العجم نامیده اند، الحق یکی از بزرگترین آثار ادبی و مظهر روح ایرانی و داستان ذیشان ملوک پیشین است، که مشتمل بر پنجاه هزار بیت غرّا است، مستشرقین عالم اهمیتش را دریافته در اکثر السنهٔ اروپای نقل کرده اند، و در تصحیح متن آن سعی بلیغ نموده اند۔ هنوز یک نسخه، قرن پنجم یا ششم ازین کتاب پیدا نشده، اکثر نسخ دارای دیباچهٔ بایسنقری است۔ طبع میکن[1] و مول[2] و فولرس[3] خوب است۔ علامه نولدکه[4] در باب حماسهٔ ملی ایران مقالهٔ نفیس و محققانه نوشته است و علامه ایته[5] در اساس[6] فقه لغت ایران و شبلی مرحوم در شعر العجم و سید حسن تقی زاده معظم له در روزنامهٔ کاوه بر روان فردوسی گلها افشانده اند۔

---

1. Macan 2. Mohl. 3. Vullers 4. Noeldeke 5. Ethe
6. Grundress der iranischen Philologie.

برتخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخن گوی مرد دلیر — که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز — بماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سر انجام خشت است بالین تو
اگر شاه گردی سر انجام چه — ز آغاز تخت و ز فرجام چه
دلت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو از سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کند — چنان دان که از بی نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز — حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزون تر نهٔ — چو پرویز با تخت و افسر نهٔ

چو جمشید دیوت بفرمان نبود — چو کاوس جانت به یزدان نبود

بژرفی نگه کن که بایزد گرد — چه کرد این برافراخته هفت گرد

چو بر خسروی تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر برنهاد

چنین گفت کز دور چرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست — خور و خوشه و برج ماهی مراست

بجوییم بلندی و فرزانگی — همان رزم و تندی و مردانگی

که بر کس نماند همی روز بخت — نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت

همی نام جاوید ماند نه کام — ببینداز کام و برافراز نام

زنامست تا جاودان زنده مرد — که مرده شود کالبد زیر گرد

چه نیکو بود شاه راداد و دین — زنامش زبانها پر از آفرین

برآنم که تا زنده ماند تنم — بن و بیخ بد از جهان برکنم

بزرگان بر او آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

برانگونه تا سال شد بر دو هشت — همی ماه و خورشید بر سر گذشت

چنان بد کجا سرفراز عرب — که از تیغ او روز گشتی چو شب

عمر آنکه بُد مومنان را امیر — ستوده ورا خالق بی نظیر

گزین سعدِ وقاص را با سپاه — فرستاد تا رزم جوید ز شاه

چو بخت عرب بر عجم چیره شد — همی بخت ساسانیان تیره شد

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز — سپه را بفرمود تا کرد ساز

بفرمود تا برکشیدند نای — سپه اندر آمد ز هر سو بجای

برآمد یکی گرد و برشد خروش — همه کر شدی مردم تیزگوش

سنانهای الماس در تیره گرد — ستاراست گفتی شب لاجورد

همی نیزه بر مغفر آبدار — نیامد بزخم اندرون پایدار

سه روز اندران جایگه بود جنگ — با ایرانیان بر ببود آب تنگ

شد از تشنگی دست گردان ز کار — هم اسپ گرانمایه از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک — زبان گشت اندر دهان چاک چاک

چنان تنگ شد روزگار نبرد — گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد

خروشی برآمد بکردار رعد — ازین روی رستم وزان روی سعد

برفتند هر دو ز قلب سپاه — بیکسو کشیدند از آوردگاه

چو از لشکر آن هر دو تنها شدند — بزیر یکی تند بالا شدند

همی تاختند اندر ان رزمگاه — دو سالار بر یکدگر کینه خواه

خروشی برآمد ز رستم چو رعد — یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد

تگاور ز درد اندر آمد بسر — جدا گشت ازو سعد پرخاشخر

برآهیخت رستم یکی تیغ تیز — بدان تا نماید بدو رستخیز

رستم

کلاه خود

کشید

همی خواست از تن سرش را برید | ز گرد سپاه این مر آنرا ندید
فرود آمد از اسب وزین پلنگ | بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد | بشد سعد پویان ز جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی | که خون اندر آمد ز ترگش بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت | جهانجوی تازی بر او چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش | بخاک اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه کس آگاه نه | کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه | برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک | سراپای گشته بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان | بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بماندند نیز | ز شاهان جهان را پر آمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه | شب تیره و روز تازان براه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
چه مایه بگشتند از ایران سپاه | بسی بازگشتند از آوردگاه
سپاه مسلمان پس اندر دمان | همی شد بکردار شیر ژیان
به بغداد بود آنزمان یزدگرد | که او را سپاه اندر آمد بگرد
بگفتند با او که رستم نماند | از آن غم بدریا درون نم نماند
بگشتند چندی ز ایران سپاه | دگر بازگشتند از آن رزمگاه
از آنجا بکرخ اندر آمد سپاه | هم از پارسی هم ز تازی براه

فرخ زاد هرمزد با آب چشم   از اگر وگند رو و اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد   که از نیزه داران نماند ایچ گرد

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

یکایک ز بغداد بیرون شدند   بکشتند و چندین پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه   پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز   دو دیده پر از خون و تن پر گداز
بدو گفت چندین چه موئی همی   که تخت کیان را بشوئی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند   که با تاج بر تخت باید نشاند
توئی یکتن و دشمنت صد هزار   میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشهٔ نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجایگه چون فریدون گو   چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت و شهنشه شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز برگاه بنشست شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان — چه دارید یاد از گه باستان

فرخ زاد گوید که با انجمن — گذر کن سوی بیشهٔ نارون

بامل پرستندگان تواند — بساری همه بندگان تواند

چو لشکر فراوان شود باز گرد — بمردان توان کردن ننگ و نبرد

شما را پسند آید این گفتگوی — باواز گفتند کانیست روی

شهنشاه گفت این نه اندر خورست — مرا در دل اندیشهٔ دیگراست

بزرگان ایران و چندین سپاه — بر و بوم ایران و تخت و کلاه

سر خویش گیرم بمانم بجای — بزرگی نه باشد نه مردی نه رای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ — یکی داستان زد برین بر پلنگ

که خیره ببدخواه منمای پشت — چو پیش آیدت روزگار درشت

چنانهم که کهتر بفرمان شاه — بد و نیک باید که دارد نگاه

شهنشاه باید که او را برنج — نماند بجا و شود سوی گنج

بزرگان بر او خواندند آفرین — که این است فرجام تخت و نگین

نگه کن که اکنون چه فرمان دهی — چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

جهانرا چنین پاسخ آورد شاه — کز اندیشه گردد دهی دل تباه

همان به که سوی خراسان شویم — ز پیکار دشمن تن آسان شویم

که آن سو فراوان مرا لشکراند — بسی پهلوانان کمند آورند

بزرگان و ترکان و خاقان چین — بیایند و بر ما کنند آفرین

بر آن دوستی نیز خویشی کنم — ابا دخت فغفور خویشی کنم

زمین دار

بیاری سپاهی بیاید گران — بزرگان توران و گند آوران
کنارنگ مرداست ماهوی نیز — سواران و پیلان و هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست — بر آورده دشتبانان ماست
ورا بر کشیدم که پوینده بود — سراینده و گرد گوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز — کنارنگ و پیلان و مردان مرز
اگر چند بی مایه و بی تن است — بر آورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان — که بر خواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده — که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را بمهر — سر از خواسته برده بر سپهر
من او را نیازردم از هیچ روی — ز دشمن بود این زمان کینه جوی
فرخ زاد برهم بزد هر دو دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
بد گوهران بر بس این مشو — که این را کی داستانست نو
اگر چند بر گوهر افسون کنی — بکوشی کش از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید — تو بر بند یزدان نیابی کلید
بدو گفت شاه ای هنر بر دمان — از این آزمایش ندارم زیان
ببود آنشب و بامدادان پگاه — گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت — همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد — برفتند با شاه آزاد مرد
بر او بر همی خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین

که
اسم
رئیس هرگانی
بها و عزت
آزار داری
حال
جادو
شیر دهان
آدم خوب

خروشی برآمد ز لشکر بزار — ز تیمار و ز رفتن شهریار

از ایشان هر آنکس که دهقان بدند — از ایران و پشت دلیران بدند

خروشان بر شهریار آمدند — همه دیدها جویبار آمدند

بگفتند ایا شاه ما بنده ایم — تن و جان بمهر تو آگنده ایم

همه با تو آئیم تا روزگار — چه بازی کند در دم شهریار

که مارا دل از بوم و آرامگاه — چگونه بود شاد بی روی شاه

همان بوم آباد و فرزند و گنج — بمانیم با تو گزینیم رنج

زمانه نخواهیم بی تخت تو — مبادا که پیچان شود بخت تو

از ایرانیان آنکه بُد چرب گوئی — بخاک سیه بر نهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم — جهان در پناه تو بنداشتیم

کنون داغ دل پیش خاقان شوی — از ایران سوی مرز توران شوی

شهنشاه مژگان پر از آب کرد — چنین گفت با نامداران مرد

که یکسر بیزدان ستایش کنید — ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینم شمارا دگر — شود درد و اندوه مارا بسر

شما پاک پروردگار منید — همان از پدر یادگار منید

نخواهم که آید شمارا گزند — مباشید با من ببد یارمند

به بینیم تا رای گردان سپهر — چه افزاید و بر که تابد به مهر

شما ساز گیرید با سازادی — گذ زیست برگردش رازادی

وزان پس بباز ارگانان چین — چنین گفت کاکنون بایران زمین

مباشید یکچند گز تا زیان ۔ براین سود جستن سر آید زیان
ازو باز گشتند با درد و جوش ۔ به تیمار و با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند ۔ از ایران جهاندیده گان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه ۔ سپه بد به پیش اندرون با سپاه

سردار

انتخاب

از

فارس نامه

ابن البلخی

ابن البلخی
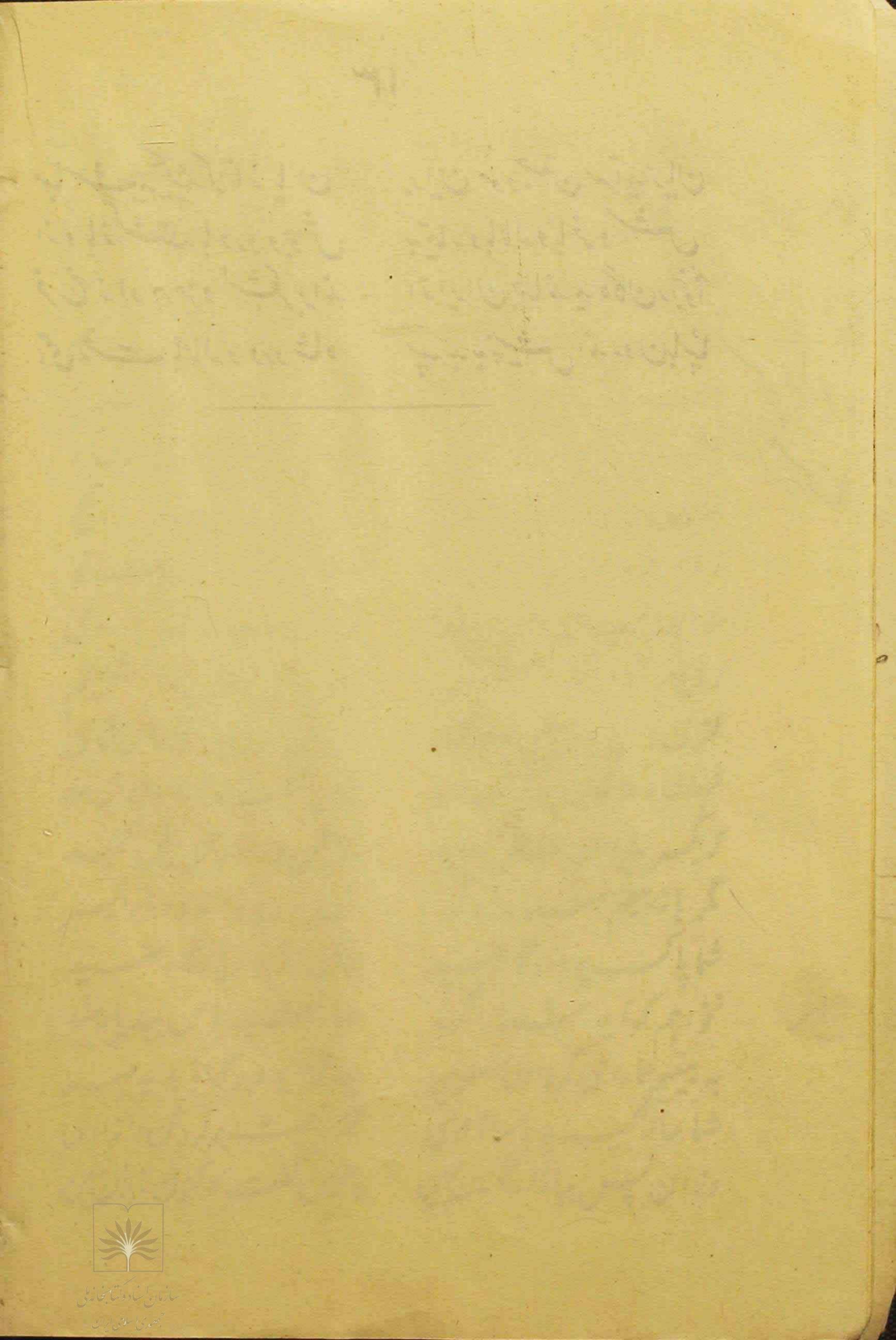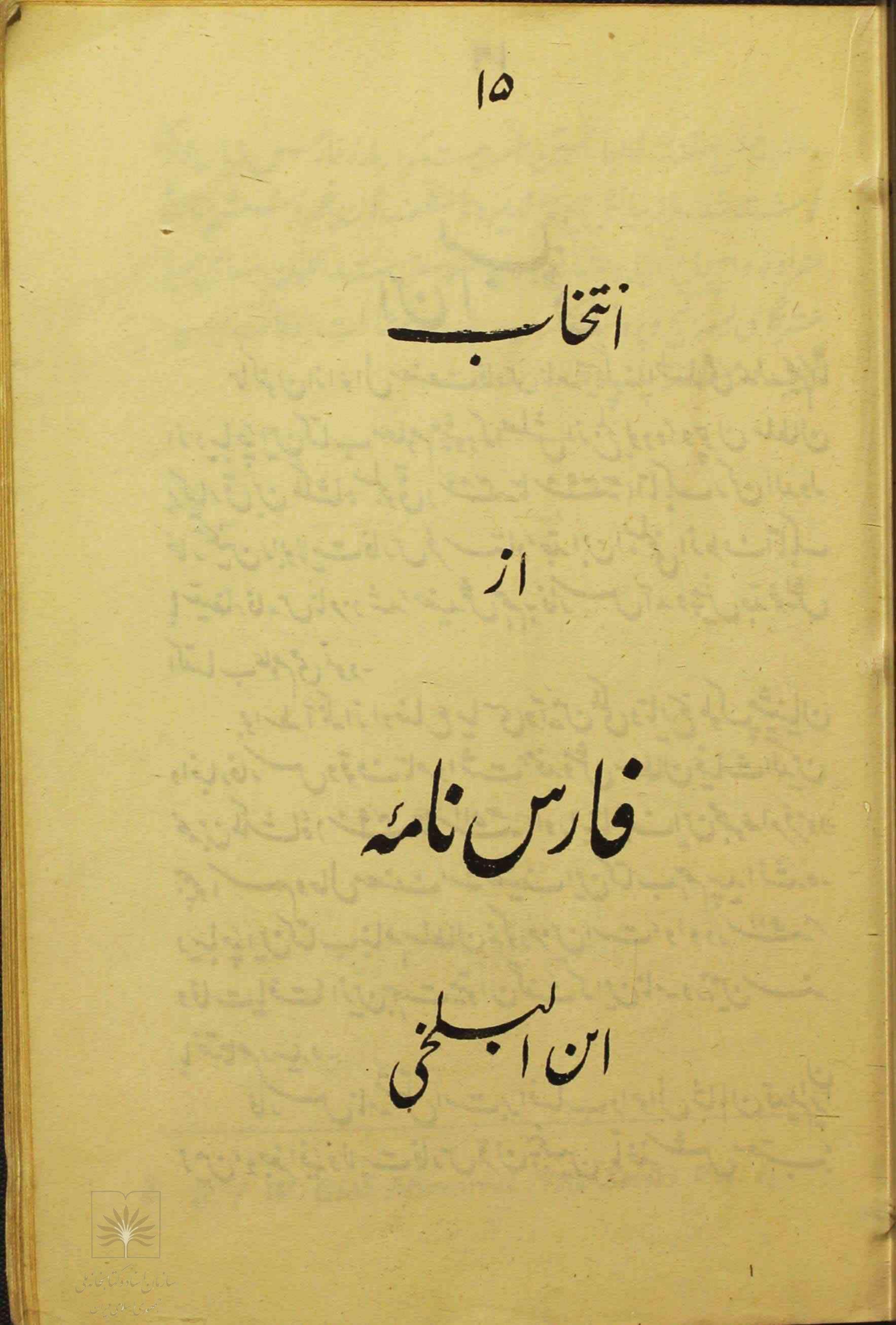
تاکنون از احوال مصنف فارس نامه هیچگونه اطلاعی نداریم، امّا از دیباچهٔ این کتاب معلوم میشود که اصلش از بلخ بوده، و چون سلطان برکیارق بن ملکشاه سلجوقی (۴۸۷ھ تا ۴۹۸ھ) اتابک رکن الدوله خمارتکین را بولایت فارس فرستاد، جدّ ابن البلخی از طرف اتابک باستیفاء فارس نامزد شد، حفیدش هم به فارس آمد و پیش جدّ خویش اکتساب علوم می نمود۔

بواسطه آنکه از اوضاع سیاسی و آیین ملکی و تاریخ ملوک پیشینیان و اخبار فارس وقوف تام داشت، مخدومش سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه (۴۹۸ھ تا ۵۱۱ھ) او را به تالیف این مجموعه امر فرمود۔ همچو اسم و حال مصنف، سنه تصنیف این کتاب هم پیدا نشده۔ دیباچهٔ این کتاب بنام سلطان مذکور مزین است، و او در ۵۱۱ھ وفات یافت، ازین جهت میتوان گفت که این نامه درهمین سنه باختتام رسیده۔

فارس نامه مشتمل است بر انساب و احوال شاهان قدیم ایران زمین، و جغرافیهٔ ولایت فارس قرن پنجمین۔ مآخذش معتبر،

ومضامینش مستند۔ غالباً نخستین نامہ ایست کہ دربارۂ فارس بزبان فارسی نوشتہ شد۔ طرز بیانش ہمچو نثر قدیم و نا متکلف قرن پنجم و ششم از الفاظ مترادفہ و اسجاع ثقیلہ و صنایع باردہ اصلا معرا است۔ اکنون بمساعی جمیلہ مستر گای لیسترانج و پروفسور نکلسون در سلسلۂ انتشارات اوقاف(۱) خیریہ گیب در سنہ ۱۹۲۱ء چاپ شدہ است۔

سجع در نثر مثل قافیہ در نظم

---

1. E. J W. Gibb Memorial New Series Vol. I.

بسم اللہ الرحمن الرحیم

وبہ نستعین

سپاس و آفرین مر خدای را کہ بدایع صنع او را غایت نیست، وہستی او را بدایت و نہایت نیست، آفرینندۂ زمین و زمان، و صانع کون و مکان، و برگزینندۂ آدمیان بر انواع حیوان، بدانچ ایشان را ارزانی داشت از فضیلت نطق و بیان، تا بچشم خرد در آفریدہا نگرد، و بر ہستی آفریدگار گواہی دہد، ربنا ما خلقت ھذا باطلاً سبحانک فقنا عذاب النار۔ و درود خدای باد بر محمد عربی، و رسول قرشی، کہ خاتم انبیاء، و بہترین اصفیاء، و راہ نمای خلق بطریق ہدی، و شفاعت خواہ امت بروز جزا است و برگزیدگان آل و اصحاب او۔

ذکر ستایش خداوند عالم سلطان معظم

غیاث الدنیا والدین اعز اللہ انصارہ

و چون ایزد شخصی شریف را از جملۂ بندگان خویش اختیار کند، و زمام ملک و بادشاہی در قبضۂ او نہد، و جہانداری و جہانبانی او را دہد،

بزرگترین عنایتی که در حق آن پادشاه بر خصوص، و در بارهٔ عالمیان بر عموم، فرمائد آن باشد که همت آن پادشاه روزگار را بعلم و عدل مائل دارد، از انچ همه هنرها در ضمن این هر دو فضیلت است، و چون هنرها، پادشاه بدین هر دو فضیلت آراسته باشد، آن جزئی بود از اجزاء نبوت، که حق تعالیٰ او را به کرامت آن مخصوص گردانید، و عالمیان در کنف عدل و رافت و پناه و احسان و عاطفت آسوده گشتند، و او سعادت دو جهانی بیابد، و این مزیّت و کرامت ایزد تعالیٰ خداوند عالم سلطان معظّم شاهنشاه اعظم، مولی الامم، مالک رقاب العرب والعجم، جلال دین الله، سلطان ارض الله، ظهیر عباد الله، معین خلیفة الله، غیاث الدنیا والدین، ناصر الاسلام والمسلمین، محی الدولة القاهرة الباهرة، ابو شجاع محمد بن ملکشاه، قسیم امیر المومنین را ادام الله ایامه، ونشر فی الخافقین اعلامه، وانفذ شرقاً وغرباً وبعداً وقرباً اوامره، واحکامه، ارزانی داشتست، که بالملک روی زمین که بارث و استحقاق یافتست، و رایهٔ عدل و سیاست که در عالم افراشتست، و آفتاب جود و احسان او که او بر خاص و عام تافتست، اهتزازی دارد در اکتساب علوم، و معرفت احوال و اشکال، و نهاد عالم، که باعث آن جز شرف نفس و کمال عقل نیست، و این فضیلتی است که تا بنیاد جهانست، جزوی معدود را از پادشاهان قاهر که ذو القرنین شدند، و از ملوک فرس و اکاسره که نام بردار بودند، هیچ پادشاه دیگر را مانند آن نبوده است در جهان، اما اثر خداوند عالم، خلد الله ملکه، برای ایشان روشن و پیداست،

پناه

برتری
جمع رقبه بمعنی گردن
ظهیر = پشت و پناه
محی = زنده کننده
قاهر = غالب
باهر = روشن

از آنچه آن پادشاهان یا آفتاب پرست بوده اند یا ملّتے ضعیف داشته ، و خداوند عالم اعز الله انصاره هنرهای ملوکانه ، ومناقب پادشاهانه ، را به دین متین ، و اعتقاد پاکیزه بیاراسته است ، و رونق قوت گرفته ؛ و اصل همه هنرها و مایهٔ جملهٔ منقبت ها دین است ، انشاءالله تعالیٰ عمر و ملک و دولت خداوند عالم همچون عمر نوح ، و ملک سلیمان ، و دولت افریدون کناد ؛ و جهان راسر بسر مسخر فرمان عالی او گرداناد ؛ و چشم بد و دست نوایب زمانه ازین دولت قاهرهٔ روزگار همایون مصروف و دور داراد بمنّه وسعة رحمته لمحمّدٍ والطاهرین من آله وعترته ۔

سبب تالیف این کتاب بفرخندگی

چون مقتضیٰ رائ اعلیٰ سلطانی شاهنشاهی ، لازال من العلو بمزید ، چنان بود که پارس که طرفی بزرگ است از ممالک محروسه حماها الله و همواره دار الملک و سریرگاه ملوک فرس بوده است ، روشن گردانیده آید ؛ و نهاد و شکل آن ، و سیر ملوک پیشینگان ، و عادات حشم و رعیت آن ، و چگونگی آب و هوا ، و شمار هر بقعتی از آن معلوم کند ، و عبرت آن معاملات بر قانون قدیم ، و قانونی که اکنون معتبر است ، معین شود ؛ تا علم اشرف سلطانی زید شرفاً بدان احاطت یابد ، فرمان اعلاه الله مطاع و ممتثل گشت ، بحکم آنکه بنده را تربیت پارس بو دست ، اگرچه بلخی نژادست ،

وتقدیر معاملات وقانون آن به ابتدا، این دولت قاهره ثبتها الله، چون رکن الدوله خمارتکین را بپارس فرستاد، جد بنده بسته است، واستیفاء آن ولایت و سپاهی ورعیت بر بنده پوشیده نماندست، واین مجموعه را بحسب حال تالیف کرد بر طریق اختصار وایجاز. وبا آنکه بنده آن احوال شناخته است، ونیز انساب وتواریخ ملوک پادشاهان از عهد گیومرث تا آخر وقت به تحقیق دانسته، واخبار ایشان چنانکه بر آن اعتماد باشد خوانده، ودرین مجموعه فصلی مختصر افزود، اما یعلم الله که گشایش طبع و قریحهٔ بنده اندرین تالیف، ونگاه داشت ترتیب آن، از آن درخواست لطیف واملاء شافی بود، که خداوند عالم، خلد الله ملکه، در آن فرمان عالی بخط شریف زاده الله شرفاً فرموده بود، چه صورت نه بندد، که هیچ حکیمی چندان نکت پر معنی در پرسیدن حال ولایتی ایراد تواند کردن، یا مانند آن دقایق چنان مختصر وخوب نگاه داند داشتن؛ و دانایان گفته اند همچنانکه در نظم، طبع شاعر از معانی ممدوح گشاید، اما این طبع کاتب از املاء و درخواست مخدوم گشاید؛ اما این تایید آسمانی وفر یزدانی وعنایت ربانی است، که مدد ها، نور آن به نفس شریف، وخرد روشن وخاطر اعلی سلطانی شاهنشاهی، ضاعف الله انواره، می پیوندد؛ تا هرچه بر اندیشه میمون گذارد و بر لفظ و قلم عالی رود، بتوفیق وسداد مقرون باشد، و به صدق وصواب موصول؛ بروایزد عز اسمه این کرامت پاینده داراد، و زیادت گرداناد؛ وتا جهان باشد جهان وجهانیان را از سایه وورج این دولت قاهره خالی مگرداناد و چشم بندگان ونیک خواهان بدین روزگار فرخنده روشن داراد بمنه.

فصل در صفت پارس و بعضی از احوال آن و مردم آن

ولایت پارس منسوبست به پارس، واین پارس منسوبست به پهلو، وپهلوی بدین پهلو، وپارس ولایتی است سخت نیکو، چنانکه هم سهل است وهم جبل، وهم بر وهم بحر، وباز هرچه در سرو سیرها وگرم سیرها باشد، جمله در پارس یابند، چنانکه به عهد حجاج بن یوسف یکے را از حکماء عرب آنجا فرستاد، تا احوال آن ولایت بداند، ومعلوم او گرداند؛ چون حکیم به نزدیک حجاج باز رسید در جملهٔ صفات پارس که ذکر می کرد گفت جِبَالٌ وَرِجَالٌ وَفِيهَا مِنْ كُلِّ بَلَدٍ بَلَدٌ یعنی کوهها است ومردانند، ومانند هر شهرے که در جهانست، آنجا شهری هست؛ وهمیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس، وپیغمبر علیه السلام گفتست ان الله خِيَرَتَيْنِ من خلقه من العرب قریش، ومن العجم فارس. یعنی خدائے را دو گروه گزین اند از جملهٔ خلق او، از عرب قریش، واز عجم پارس؛ وپارسیان را قریش العجم گویند یعنی در عجم شرف ایشان همچنانست که شرف قریش درمیان عرب؛ وعلی بن الحسین را کرم الله وجهه که معروفست به زین العابدین، ابن الخیرتین گویند، یعنی پسر دو گزیده، بحکم آنک پدرش حسین بن علی بود ومادرش شهربانویه بنت یزدجرد الفارسی؛ وفخر حُسینیان بر حَسنیان ازین است که جدّهٔ ایشان شهربانویه بودست، و کریم الطرفین اند؛ وقاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بودست؛ وسیرت

ایشان داد و دهش بوده؛ و هر که ایشان فرزند را ولی عهد کردی، او را وصیت برین جملت کردی، لا ملکَ الا بالعسکر و لا عسکر الا بالمالِ و لا مال الا بالعمارةِ و لا عمارةَ الا بالعدل، و این را از زبان پهلوی با زبان تازی نقل کرده اند، یعنی بادشاهی نتوان کرد الّا بلشکر، و لشکر نتوان داشت الّا بمال، و مال نخیزد الّا از عمارت، و عمارت نباشد الا بعدل، و پیغمبر را علیه السّلام پرسیدند که چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود هلاک شدند، و ملک پارسیان دراز کشید، با آنکه آتش پرست بودند، پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت، لانهم عَمَّروا فی البلادِ وعَدَلوا فی العباد، یعنی از بهر آنکه آبادانی در جهان و داد گسترند میان بندگان خدای عز و جل، و در قرآن دو جای ذکر پارسیانست که ایشان را به قوت و مردانگی ستوده است یکجا، عزّ من قائل بعثنا علیکم عباداً لنا اُولی بأسٍ شدیدٍ، یعنی بفرستادیم برشما بندگانی از آن ما که خداوندان نیرو و بطش سخت بودند؛ این خطاب با جهود انست که در عهد لهراسب بودند؛ لهراسب چون بخت النصر را اسپهبدی عراق داد تا باآخر روم و اقصیٰ مغرب، و بخت النصر تا دمشق بیاید، و مقدمی را فرستاد به بیت المقدس، و پادشاه آنجا که از فرزندان داود علیه السّلام بود، پیغمبری بود، درمیان بنی اسرائیل هدیه ساخت و از ایشان نوا ستد، و باز گشت؛ چون آن مقدم بطبریه رسید، بنو اسرائیل دست برآوردند، و آن نبی را بکشتند، و این خبر بخت النصر

ــــ پیشکش۔

بشنید، و باز گشت، و نامه نبشت بدان مقدم، که نوا ان بنی اسرائیل که ستده جمله بکش؛ و همانجا بطبریه مقام ساز تا ما رسیم، و بخت النصر به بیت المقدس راند، و بزور بستد، و هر مرد جنگی را که بودند جمله را بکشت، و زنان و فرزندان ایشان را به بردگی ببرد، و مالها ایشان را جمله تاراج زد؛ و آنانکه از بیت المقدس بگریختند بمصر افتادند، او نامه نبشت بملک مصر که جماعتی از بندگان من آنجا گریخته اند، و باید که ایشان را باز فرستی؛ ملک مصر جواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند، که آزاد و آزاد زاده اند؛ بخت النصر بدین ستیزه برفت و مصر بستد، و آن ملک را با لشکر او بکشت؛ و همچنین تا با آخر دیار مغرب بگرفت، و فلسطین بگشاد، و غنیمت ها عظیم آورد؛ و در جمله نوا ان که از فلسطین و اُرْدُنّ آورد، دانیال علیه السلام بود، امّا کودک بود، و این قصه دراز است، و این قدر از آن گفته شد، تا معلوم شود که این آیت در شان این قصه آمده است؛ و به روایتی دیگر چنانست که در عهد ملوک طوائف بنی اسرائیل یحییٰ بن زکریا علیه السلام را بکشتند، و ایزد تعالیٰ تقدیر کرد بر بنی اسرائیل گودرز اشغانی برفت، و بیت المقدس از جهودان بستد، و ایشان را هرچه مرد بود بکشت، و زن و کودکان را بردگی بیاورد، و جهودان را استیصال کرد؛ و بعد از قتل یحییٰ بن زکریا در جای دیگر میگوید، جَلَّتْ قُدْرَتُهُ سَتُدْعَوْنَ اِلٰی قَوْمٍ اُولِی بَاْسٍ شَدِیْدٍ تُقَاتِلُوْنَهُمْ اَوْ یُسْلِمُوْنَ؛ این خطاب با مسلمانان کردست، یعنی که شما را بجنگ قومی خوانند که خداوندان نیرو و بطش سخت اند، تا با ایشان جنگ کنید،

وایشان را می کشید، تا آنگه که مسلمان شوند، این قوم که اشارت بدیشان
است که پارسیان اند، ودراین دو آیتہ نکتہ است سخت نیکو، چنانکہ کم مفسری
دریابد، واین نکتہ دلیل است بر آنک هیچ عزی وقوتی بالای عز وقوت اسلام
نیست، وهیچ ذلتی چون مذلت جهودی نیست، وشرح این نکتہ آنست
کہ در آیتہ اول خبر دادست کہ چون جهودان نبی خویش را بکشتند، بندگان
را بر ایشان یعنی پارسیان گماشتیم، با نیرو وبطش سخت تا ایشان را عقوبت
کردند، ودیار ایشان بگرفتند، ودر آیتہ دوم نویدی دهد، کہ مسلمانان قوم را
قهر کنند، وبکشند، ودیار ایشان بگیرند، تا آنگاه کہ مسلمان شوند، پس درین میانہ
فرق میان عز اسلام وذل جهودی پدید آمد، کہ تا بچہ اندازہ است، همیشہ
این عز پاینده باد، ودر قرآن یک لفظ پارسی است، واین از غرایب
است، ومسئلہ های مشکل کہ امتحان کنند فضلا را بدان، واین لفظ در سورہ
اَلَمْ تَرَ کَیْفَ است، آنجا کہ میگوید، جَلَّ مِنْ قَائِلٍ تَرْمِیْهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ
سِجِّیْلٍ، سجیل را دو معنی است، گویند مفسران، یکی آنست کہ سنگ
سخت، ودیگر کہ سنگی از گل پختہ مانند آجر، وروایت درست انیست،
کہ سجیل یعنی سنگ وگل بهم آمیختہ، ودر لفظ عرب هرچہ بپارسی گاف باشد،
جیم گویند، چنانک زنگی را زنجی گویند، وزنگ را زنج گویند، وبنگ را
بنج گویند، وسنگ را سنج گویند، وبرین قیاس این لفظ سجیل در قرآن
آمدست، وتقدیر بر آن چنین است، سنج جل، یعنی سنگ وگل، وپیغمبر ما،
صلوات اللہ وسلامہ علیہ، بسیار لفظ پارسی دانستی، وچند لفظ گفتہ است کہ

معروفست؛ و در ستایش پارسیان خبر ماثورست از پیغمبر علیه السّلام
لَوْ کَانَ هٰذَا الْعِلْمُ مُعَلَّقًا بِالثُّرَیَّا لَنَالَهُ رِجَالٌ مِنْ فَارِسَ
یعنی اگر این علم از ثریا آویخته بودی مردانی از پارس بیافتندی، اکنون بحکم
آنکه تا ترتیب سخن منتظم شود، نخست فصلی از ذکر ملوک فرس وانساب
و تواریخ ایشان، و آثاریکه هریکی از ایشان نموده است، یاد کرده آید مختصر،
چنانکه در آن خوشنودی نباشد، و استخراج این فصل از میان تواریخ
درست معتمد کرده آمدست، چنانکه از ابتداء ملک ایشان تا آخر آن، ذکر
هریکی مختصر کرده آید؛ و بازاندکی از تواریخ اسلامیان و آخر روزگار دیلم تا بروزگار
این دولت قاهره، خلد الله ایامها نبشته شود؛ این ترتیب بر طریقی نگاه داشته
آید، که هیچ کس از مصنفان تواریخ بدین مختصری در روشنی نکرده اند
و این از اقبال مجلس اعلیٰ مقدس سلطانی ظاهر الله جلاله است، نه از
دانش بنده؛ چه این املا سعادت همت اعلیٰ، زیدت علواً، برین بنده
می کند، واگرنه اندازهٔ دانش بنده چیست، خدای عزّ و جل این بنده را
از سعادت خدمت و شرف ملاحظت اشرف سلطانی زاد الله شرفاً
نصیبی ارزانی داراد، تا نیک بختی او تمام شود؛ و چون ازین فصل فراغ
افتد وصف پارس، و کورتها، و شهرها، و آب و هوار آن، و شکلها آن کرده
آید بعون الله تعالیٰ۔

ذکر ملوک فرس وانساب و تواریخ ایشان

فرس جمع فارس، ومعنی فرس پارسیانست، وبه تازی چنین نویسند، وپارسی را فارسی نویسند، روایت است از اصحاب تواریخ چون حمزة بن الحسین الاصفهانی که مردی محقق بوداست، واز دیگران، که برشمردن نام ایشان دراز گردد، از علماء وتواریخیان فرس وعرب، که به محل اعتماد بوده اند، ودر کتاب مُذیّل تاریخ محمد بن جریر الطبری، با ایشان در معنی موافقت وبنده آن را تامل کردست، واتفاقست که جملهٔ ملوک فرس چهار طبقه بوده اند:

۱- پیشدادیان ۲- کیانیان
۳- اشغانیان ۴- ساسانیان

ودو طبقه این جملت پیش از اسکندر رومی بوده اند، که او را ذوالقرنین خواندندی، پیشدادیان وکیانیان، ودو طبقهٔ دیگر بعد از اسکندر رومی بوده اند، اشغانیان وساسانیان، وچهار طبقه از نژاد گیومرث اند، وعدد همگان با اسکندر رومی (بهم پی رومیان که بعد از اسکندر بودند) هفتاد ودو پادشاه ومدت ملک ایشان با روزگار اسکندر (بهم ورومیان که پس از وی پادشاه بودند) چهار هزار صد هشتاد ویکسال چند ماه۔

جمشید بن ویونجهان

جمشید به یک روایت برادر طهمورث بودست، و بروایتی دیگر برادر زادهٔ او بودست، و پدرش را ویونجهان گفتندی، و معنی شید نور و بها باشد، و ازین جملت آفتاب را خورشید گویند؛ و این جمشید بر صفتی بود از جمال و فرّ و بها که هیچ کس از ملوک فرس مانند او نبود، و چندان قوت داشت که هرچه را از سباع چون شیر و غیر آن بگرفتی، تنها بکشتی؛ و باز علم و عقل ورای او بدرجهٔ کمال بود؛ و مدت ملک او هفصد و شانزده سال بود، مدتی آثاری نمودی که پیش از روزگار او مانند آن نبوده بود، و شرح بعضی از آن داده آید، به ابتدا ملک او، مدت پنجاه سال، سلاحهای گوناگون می ساخت، بعضی از آهن و پولاد او بیرون آورد، و شمشیر او ساخت، و آلت ها، حرف و دست افزارها، صنّاع او پدید آورد، و بعد از آن در پنجاه سال دیگر (تمامی صد سال را) ابریشم، و قز، و کتان، رشتن و بافتن و رنگ کردن آن استخراج کرد؛ و از آن تجملها ساخت، پوشیدنی و فرش و غیر آن؛ و در پنجاه سال دیگر (تمامت صد و پنجاه سال) به ترتیب دادن مردم، و تمیز ایشان از یک دیگر مشغول گشت؛ و جمله مردم جهان را به چهار طبقه قسمت کرد، و هر طبقه را بکاری موسوم گردانید۔

طبقهٔ اول کسانی که به لطافت و خردمندی و ذکا و معرفت موسوم بودند

بعضی را فرمود تا علم دین آموزند، تا حدود ملّت خویش بدیشان نگاه دارد، و
بعضی را فرمود تا حکمت آموزند، تا در صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند،
و به رای روشن ایشان مناظم ملک را مضبوط دارند (از آنچ مصالح ملک
به حکمت نگاه توان داشت همچنان که مصالح دینی بعلم نگاه داشته شود؛ و مدّبر
ملک باید که عقل او بدانش آراسته باشد، و دانش او به عقل استوار باشد،
و چون در یکی ازین هر دو نقصان آید، تدبیر او صواب نباشد؛ و سخن درین دراز است
اگر سخن از سخندان پرسند، شفا تواند داد، امّا غرض ازین کتاب نه این است،
آمدیم باز بر حدیث اول)، و به بعضی هم ازین طبقهٔ اول فرمود تا دبیری و حساب
آموختند، تا ترتیب ملک و ضبط مال و معاملات بدیشان بگردد؛ از آنچ بزرگترین
آلتی نگاه داشت، ترتیب ملک را به دور و نزدیک، دبیر حاذق هشیار دل است
که هیچ از سود و زیان و مصالح ملک بر وی پوشیده نماند، و در ذکا و فطنت
بدرجتی باشد، که چون پادشاه ادنیٰ اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا بپایان
دریابد، و آن را به عبارتی شیرین سلس نا متکلّف ادا کند، پنداری که درا ندرون
دل پادشاه می نگرد، و از هر علمی شمهٔ دارد، و هر دبیر که ذکا و دریابندگی و خرد او
برین جمله نباشد جز معلمی را نشاید، اگرچه بافضل و دانش و لغت بسیار باشد؛
و ازین جهت در روزگار خلفاء اسلام، قدس الله ارواحهم، کسانی را که بمثابهٔ
جاحظ و اصمعی و مانند ایشان بودند، معلمی فرمودند، با چندان ادب لغت که
داشتند، و دبیری نه فرمودند، چه آداب و رسوم دبیری دیگر است، و از آن لغت
دیگر، و سبیل دبیر حساب همین است.

وطبقۀ دوم مردمانی راکه درایشان شجاعت وقوت ومردانگی شناخت فرمود تا ادبِ سلاح آموختند، وجنگ رابشناختند، وگفت، ملکی که بدین درجه رسید، از خصم خالی نباشد، ودفع خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد؛.
وطبقۀ سوم بعضی راپیشه وری فرمود، چون نانوا، وبقّال، وقصّاب وبنّا، ودیگر پیشه هاکه درجهانست؛ وبعضی راکشاورزی، وبرزگری فرمود ومانند آن؛ وطبقۀ چهارم رابانواع خدمت ها موسوم گردانید، چون حواشی ازفرّاش وخربنده، ودربان ودیگر اتباع.- وچون ازین ترتیب فارغ شد، صدسال (تمامت دویست وپنجاه سال) به تدبیرکار دیوان وشیاطین مشغول بود، تاهمگان رامسخر خویش گردانید، وقهر کرد، وایشان رابکارهای سخت گماشت، تابدان مشغول شدند، مانند سنگ ازکوه بریدن، وگچ وآهک، وصهروج، ومس، ورُو، وارزیز، وسرب، وآب گینه، ازمعدنهای آن بیرون آوردن؛ وانواع عطروطیب بدست آوردن، وجواهر ازمیان سنگ وازدریا استخراج کردن.- وآغاز بناها عظیم ساختن کرد؛ وگرماوه باتبدار اوساخت؛ وزرورق که نبگارگری بکاربرند او فرمود؛ ورنگ های گوناگون آمیخت ازبهر تزاویق دیوارهای سراها؛ واوّل کسی که نقاشی وصورت گری فرمود او بود.- واصطخر پارس رادارالملک ساخت وآن راشهرعظیم گردانید؛ چنانکه طول آن دوازده فرسنگ درعرض ده فرسنگ است، وآنجاسرای عظیم بناکرد ازسنگ خارا، که صفت آن بعد ازین درجملۀ صفت ها اصطخر یادکرده شود؛ وسه قلعه ساخت درمیان شهر، وآن راسه گنبدان نام نهاد،

یکی قلعهٔ اصطخر، و دوم قلعهٔ شکسته، و سوم قلعهٔ شکنوان؛ بر قلعهٔ اصطخر خزانه داشتی، و بر شکسته فراش خانه و اسباب آن، و بر شکنوان زرادخانه؛ چنانکه بمدت شصت و شش سال دیگر (تمامت سی صد و شانزده سال) ازین همه فارغ شده بود؛ پس بفرمود تا جملهٔ ملوک و اصحاب اطراف و مردم جهان باصطخر حاضر شوند، چه جمشید در سرای نو بر تخت خواهد نشستن، و جشن ساختن، و همگان برین میعاد آنجا حاضر شدند، و طالع نگاه داشت؛ و آن ساعت که شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید، وقت سال گردش در آن سرای به تخت نشست، و تاج بر سر نهاد؛ و همه بزرگان جهان در پیش او بایستادند؛ و جمشید گفت، بر سبیل خطبه که ایزد تعالی ورج و بهار، ما تمام گردانید، و تائید ارزانی داشت؛ و در مقابلهٔ این نعمت ها بر خویشتن واجب گردانیدیم که با رعایا عدل و نیکوئی فرمائیم. چون این سخنان بگفت، همگان او را دعای خیر گفتند، و شادیها کردند، و آن روز جشن ساخت، و نوروز نام نهاد، و از آن سال باز نوروز آئین شد، و آن روز هرمز از ماه فروردین بود، و در آن روز بسیار خیرات فرمود، و یک هفته متواتر به نشاط و خرمی مشغول بودند، و بعد از آن یک شبان روز در عبادت گاه رفت، به یزدان عز ذکره پرستش و شکر گزارد، و زاری نمود، و حاجت خواست، که در روزگار او همه آفات از قحط و وبا و بیماریها و رنجها از جهان بردارد؛ الهام یافت که تا جمشید در طاعت و یزدان پرستی اعتقاد و نیت درست دارد، این دعا به اجابت مقرون باشد؛ و سی صد سال (به تمامی شش صد و شانزده سال) از

ملک او جهان همچو عروسی آراسته، و همه آفت ها آسمانی و زمینی از جهان برخاسته، و هیچکس در آن سی صد سال از هیچ رنجی و دردی و بیماری خبر نه داشت، و جهانیان همه ایمن و ساکن بودند، و در خیر و نعمت نازان، و چون سی صد سال برین سان گذشت، بعد از آن سی صد و شانزده سال که به ابتدا ریاد کرده آمد، جمشید را بطر نعمت گرفت، و شیطان در وی راه یافت، و دولت برگشته او را بر آن واشت که نیت با خدای عز و جل بگردانید، و جمله مردمان و دیوان را جمع گرد آورد، و ایشان را گفت معلوم شماست، که مدت سی صد سال باشد تا رنج و درد و آفت ها از شما برداشته ام، و این بحول و قوت و کنش منست، و من دادار و پروردگار شما ام، باید که مرا پرستید، و معبود خویش مرا دانید، چون این سخن بگفت، هیچکس جواب نه داد، و هم در آن روز فر و بها او برفت، و فرشتگان که بفرمان ایزدی عز ذکره کار او نگاه میداشتند، از وی جدا شدند، و دمه در جهان افتاد، که جمشید دعوی خدائی میکند، و همگان از وی نفور شدند، و عزیمت ها که دیوان را بدان بسته بود گشاده شد، اول کسی که بروی خروج کرد برادرش بود اسفور نام و لشکرها بدین برادر او جمع شدند، و قصد جمشید کرد، و جمشید از پیش او بگریخت، و مدتها میان ایشان جنگ قایم بود، و بریکدیگر ظفر نمی یافتند، و جمشید صد سال دیگر پادشاهی کرد، اما کارش افتان و خیزان بود۔ پس بیوراسف، که او را ضحاک خوانند، و مذهب صابیان او نهادست،

ع۔ کار دگل

خروج کرد؛ و روے بجنگ جمشید آورد؛ جمشید بگریخت، وضحاک اورا طلب کنان برپی او میرفت، تا اورا به نزدیک دریا صین دریافت، وبگرفت، و باره بدونیم کرد، و در دریا صین انداخت، و بروایتی گفته اند که اورا باستخوان ماهی بدونیم کرد؛ ایزد تعالیٰ همه دشمنان دین و دولت قاهره را هلاک کناد؛ و خداوند عالم را از دین داری و نیکو اعتقادی و دانش و عدل، که بدان آراسته است، برخورداری دهاد؛ چه مایهٔ همه هنرها دین داری است، و علماء گفته اند که ملک که به دین آراسته باشد، و بعدل پائیدار بود؛ از آن خاندان ملک زائل نگردد، الاّ که والعیاذ بالله در دین خللے راه یابد، یا ظلم کند؛ و این طریقت که خداوند عالم اعزّ الله انصاره، می سپرد، در تصرف دین، و قمع کفار و ملحدان اَبَادَهم الله دلیل است بر آن، که این ملک و دولت قاهره تا قیام الساعة پاینده خواهد بود، الله تعالیٰ زیادت کناد۔

کیخسرو بن سیاوش

و چون کیخسرو بر تخت پادشاهی به نشست، و تاج بر سر نهاد، خطبه گفت نیکو، لشکرها را امید زیادت نیکوئی داد، و رعایا را بعدل و احسان نوید داد؛ پس گفت از افراسیاب تُرک کینهٔ پدر خواهیم توخت، باید که همگان ساخته باشید۔ و نامهٔ با صفهان بگو درز نبشت،

و گودرز را اصفهبد خراسان بود، و فرمود تا لشکر را عرض دهد، و پسری را
با چند برادر و با سی هزار مرد بطوس سپارد تا به پیکار رود. و او
هم چنین کرد، زرافه را که عمّ کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد، و فرمود که
قصد افراسیاب کند، و بوقت فرستادن طوس او را وصیّت کرد که
برادری از آن ما فُرُوْد نام بفلان ناحیت است؛ باید که از آنجا
بگذری، و قصد او نکنی؛ چنان بود که راه لشکر بدان شهر افتاد که
فرود بود، و جنگ آغاز شد، و فرود بن سیاوش که در آنجا بود کشته
شد. و این فرود (در آن وقت که سیاوش بسرحد ترکستان رفته بود
بجنگ افراسیاب و پس صلح کرد) از زنی ترک آمده بود، از بزرگ
زادگان آن اطراف؛ و چون خبر قتل او به کیخسرو رسید، غمناک
شد، و نامهٔ بنشت به عمش زرافه که مقدّم لشکر تو باشی، و ترتیب
ایشان نگاه داری، و طوس را بند و غُل بر نهی، و نزدیک ما
فرستی، او همچنین کرد، و طوس را فرستاد، و خویشتن با لشکر بهم رودِ
کاسرود عبر کردند، و روی به ترکستان نهادند، و افراسیاب
برادران را با لشکر بسیار بفرستاد؛ و پیران در جملهٔ ایشان بود و هر
دو لشکر در هم آمیختند، و در جنگ آویختند، و چون جنگ سخت
شد، زرافه سستی کرد، و با عَلَم بهم بر سر کوه شد، و ازین سبب لشکر
دل شکسته شدند، و ترکان دست بردند، و خلقی را بکشتند، و هفتاد
پسر از آن گودرز در آن جنگ کشته شدند؛ و زرافه با بقیت

هزیمتیان به نزدیک کیخسرو آمدند، و چند روز نان و آب نخورد ازین غم، و گودرز ازین حال خبر یافت، و چون نزدیک کیخسرو آمد شکایت از زرافه کرد، که گناه او را بود، که علم بر سر کوه برد تا لشکر دل شکسته شدند، و فرزندان من ازین جهت به هزیمت نیامدند، تا کشته شدند۔ کیخسرو او را دلگرمی داد، و گفت حق خدمت تو بر ما واجبست، و اینک خزانه و لشکر ما بحکم تو کردیم، تا از افراسیاب انتقام کشی۔ گودرز زمین بوس کرد، و گفت فرزندان من که کشته شدند، همه فداء شاه اند، و من بندۂ تو، به قوت و پادشاهی تو کینه از افراسیاب بتوزم، و کیخسرو فرمانها فرستاد، تا همه لشکرها ایران بدشت شاه ستون از اعمال بلخ جمع آیند، به میعادی معلوم و چون جمع شدند لشکر را عرض داد، و ترتیب ها کرد، و گودرز را با سه تن از مقدّمان و اصفهبدان لشکر خواند، و ایشان را گفت من لشکرها را از چهار جانب خواهم فرستاد، تا از راه خشک و راه آب ترکستان را فرو گیرد، و سر همه اصفهبدان گودرز را گردانید، و درفش کابیان را بدو سپرد، و پیش از آن هرگز به هیچ اصفهبد نه سپرده بودند، و یک اصفهبد را با لشکرے گران از صوب صین فرستاد، و دیگری را از صوب خزران، سه دیگر را با سی هزار مرد از راهی که بآخر حدود جیحون بود، و گودرز را با بقیۂ فرزندان او با لشکرهای بی اندازه بر راه خراسان به فرستاد، خویشتن با خاصگیان

ولشکرها بر اثر گودرز می رفت؛ وچون گودرز به لشکر افراسیاب رسید، جنگهای عظیم رفت؛ چنانکه قصهٔ آن معروفست، و آغاز به پیران کرد که سالار و مقدم ترک بود، و گودرز او را به مبارزت بکشت، و برادر او را، خمان نام، بیژن بن گیو بن گودرز به مبارزت بکشت؛ و مانند ایشان بسیار کشته شدند، و پروین را که کشندهٔ سیاوش بود بگرفتند، و عدد کشتگان بیش از حد بود؛ و کیخسرو فرا رسید، و گودرز فرمود تا هرکس کشتگان را زیر علم خویش کشد؛ و اسیران را زیر علم بدارند، تا کیخسرو همگان را به بیند؛ وهم چنین کردند و چون کیخسرو در رسید، معرکه گاه دید با چندان کشتگان، و اسیران، و غنیمت ها، بی اندازه، شادمانه شد، و به زیر علم گودرز پیران را کشته یافت؛ شکرگزاری کرد؛ و او را بنکوهید، و زیر علم گیو پروین را دید، کشندهٔ سیاوش، خدای را عز ذکره سجدهٔ شکر برد، که او را زنده یافت؛ و فرمود تا انداهای او بند بندمی بریدند، تا هلاک شد. پس در خیمهٔ بارگاه بنشست؛ و عمش را بر دست راست بنشاند، و گودرز را نواختها کرد، و او را وزارت داد، و در آن عهد وزیر را بزرگ فرمائی گفتندی، و هیچ منزلت از آن بزرگ تر نه بودی؛ و هرکس را از آن مقدمان و سراهنگان نیکوئیها کرد و گفت. - و بعد از آن خبر یافت که لشکرها که بسه راه رفته بودند تنگ در رسیدند، و افراسیاب از جای خویش بیامد؛ و پسری

داشت، شیده نام، بر مقدّمه فرستاد، با لشکری بی کرانه؛ کیخسرو و لشکر او با ساز و عُدّت تمام روی بدیشان نهادند؛ و چون هر دو لشکر بهم رسیدند، کیخسرو بترسید از بسیاری لشکر دشمن، و چهار روز میان ایشان جنگ قائم بود، بعاقبت ظفر کیخسرو یافت و شیده به هزیمت شد؛ و کیخسرو در دنبال شیده می تاخت تا او را دریافت؛ و عمود وی بر سر او زد، و بر جای بکشت. و لشکر او را بیشترین بکشتند یا اسیر بردند؛ و مالها را تاراج کردند۔ و چون افراسیاب ازین حال خبر یافت، به قتل فرزند سوگوار شد، و به تن خویش آمد؛ و لشکرها، بیحد و اندازه را کشید، و میان ایشان جنگی در پیوست که هرگز مانند آن کس نشان نه داشت، و به عاقبت ظفر کیخسرو را بود، و افراسیاب هزیمت شد، و بعد از آن با ذربیجان گرفتار آمد؛ و کیخسرو او را بکشت، و خون پدر باز خواست۔

و بعد از افراسیاب برادرش، کے شواسپ، باز جای او نشست، و مدتی پادشاهی راند، ولیکن از حد خویش پای بیرون نه نهاد؛ و چون او کناره شد، پسرش خرزآسف بن کے شواسپ بپادشاهی ترکستان به نشست؛ و هر پادشاهی که ترکستان را بود بعد از آن از نژاد خرزاسف بودست۔ و پارسیان چنین گفته اند که کیخسرو پیغمبری بود، و ظفر یافتن وی بر افراسیاب از قوت

پیغمبری بود؛ و اگر نه افراسیاب را با چندان لشکر و عدت و مکر و حیلت کی قهر توانستی کرد؛ و چون افراسیاب را بکشت و دل را از وی شفا داد، بزرگان لشکر را جمع کرد، و گفت من از کار جهان سیر آمدم، و به یزدان پرستی مشغول خواهم شدن؛ همه گان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند؛ فائده نداشت؛ چون نومید شدند، گفتند پس اگر چنین است یکی را نصب کن، که بر سر ما باشد؛ لهراسپ ایستاده بود اشارت بدو کرد؛ وگفت او خویش و خاصه و وصی منست باید که گوش بفرمان او دارید؛ و بعد از آن هیچ کس کیخسرو را باز نه دید، نه زنده و نه مرده؛ و مدت ملک او شست سال بود؛ والله اعلم۔

اسکندر ذوالقرنین

اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری، و معنی آن ملک است، و ذوالقرنین را معنی اینست که خداوند دو قرن، و این هر دو قرن یکی مشرق است و دیگر مغرب؛ و نام او بروایتی فیلقوس بود، و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است؛ و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و

رای صایب و مردانگی؛ و خدای را عزّ ذکره طاعت نیکو داشتی؛
و میان جهانیان طریق عدل سپردی؛ و همه جهان بگرفت؛ و آثار
او بیش از آنست که درین مختصر توان نبشت، و چون ازین کتاب
غرض ذکر ملوک فرس است و ماجرای احوال ایشان، از قصه اسکندر
آن قدر یاد کرده که تعلق با مور فرس دارد؛ و موجب آمدن اسکندر
بفرس سه چیز بود یکی آنکه دارا بن دارا پیغامهای درشت بدو فرستاده
بود، و گفته که باید خراج فرستی، همچنانکه دیگر ملوک روم تا این غایت
داده اند، و اگرنه بیایم و روم را بستانم؛ و اسکندر را این پیغام سخت
آمد؛ دوم آنکه وزیر پدرش زشتی ازین دارا مستشعر بود، و اسکندر
را دلیر گردانید؛ و بر عیب و عوار دارا بن دارا اطلاع داد؛ سوم آنکه
این دارا زعر بود و ظالم و وزیر او بد سیرت و بدرای؛ همه لشکر و رعیت
از وی نفور و ناخشنود؛ پس اسکندر بدین سبب بیامد، و دست برد؛
و چون از کار دارا فارغ شد شهرها، حصین و قلعها بیشترین بمکر و حیلت ستان
ستد؛ و از جمله حیلتها که کردی در کشادن شهرها، آن بودی، مردمان
مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی، و مبلغهاء زر نقد بدیشان
دادی، تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی،
و بزیان آوردندی، بآب و آتش، و در چاهها ریختن، چنانکه کس
ندانستی تا بیچاره ماندندی، و شهر زود بستدی، و مانند این بسیار بود؛
و چون، دیار فرس بگشاد، و پادشاهان و پادشاهزادگان را بگرفت؛

ونامهٔ سوی معلّم و استاد ارسطاطالیس نبشت، که این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تائید آسمانی، و از نفرت لشکر دارا، واکنون این پادشاه زادگان راکه گرفته ام، مردانی اند سخت مردانه، و ارجمند و دانا، و ازیشان می ترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وَهنی افگنند؛ ومیخواهم که همگان رابکشم تا تخم ایشان بریده شود؛ ارسطاطالیس جواب نبشت که نامهٔ توخواندم، در معنی مردان فرس که نبشته بودی، وهلاک کردن ایشان بسبب استشعاری که ترا می باشد، درشرط نیست؛ تباه کردن صورتها وآفریدها درشرع و درحکمت محظوراست؛ واگرتو ایشان راهلاک کنی آن تربت و هوای بابل وفرس امثال ایشان را تولید کند، ومیان روم وفرس خون وکینه درافتد، وصورت نبندد که تا تو پادشاهی برتو دستی یابند؛ وداشتن ایشان درمیان لشکرخود خلل آورد، امّا باید که هرکسی را بطرفی بگماری، وهیچ یکی را بر دیگری فضیلت نه نهی، تا به یکدیگر مشغول شوند، وهمگان طاعت تو دارند؛ اسکندر هم چنین کرد امّا بدین ترتیب که کردنابان رومی رابرهمگان مستولی داشت، وخود برفت و بلاد هند بگرفت، و به دیار صین رفت، و به صلح بازگشت، وقصهای آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر، و قومی گفته اند که شهرستان هراة و اصفهان و مرو هم اسکندر بنا کرد - و مدت عمراو سی وشش سال بود، ازین جملت پادشاهی

جهان سیزده سال و چند ماه بکرد؛ و فرمان یافت؛ و قومی گفته اند که بشهر زور گذشته شد، و قومی گفته اند ببابل؛ و از وی پسری ماند، و ملک بر وی عرض کردند، و قبول نکرد، و بزهد و علم مشغول گشت، و ناپدید شد؛ و قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت، واسکندر چون ملوک طوائف را ترتیب کرد، بابل و پارس و قهستان خاص را باز گرفت، و به ملکی از خویشان خود سپرد، انطیخن نام؛ و چون اسکندر فرمان یافت، اشک بن دارا بیرون آمد، و باملوک الطوائف هم اتفاق و هم عهد شد، و این انطیخن را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت، چنانکه بعد از اسکندر بسه چهار سال نمانده بود.

اردشیر بن بابک

بپارس خروج کرد، و انتما بساسان بن بهمن کرد، که گفته آمده است که بعد از بهمن زاهد گشت؛ و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه بود، وزیری داشت نام او تسار، و پیش از آن از جمله حکیمان بوده بود، این وزیر بارای صایب و مکر و حیلهٔ بسیار بود، و اردشیر همه کارها برای و تدبیر او کردی، و چون بپارس خروج کرد، اصطخر بدست گرفت، و لشکرها را نواخت کرد،

نسـ برسام

و بر تخت نشست، و تاج بر سر نهاد، و جهانیان از ظلم ملوک الطوائف بستوه آمده بودند، و همگان هوای او خواستند؛ و نخست پارس را صافی کرد، و همه صاحب طرفان را برداشت، و لشکرها بی اندازه جمع کرد، و از آنجا بیامد، و همه ملوک طوایف را قهر کرد، و بکشت، چنانکه هشتاد پادشاه گردن کش هلاک کرده بود، و جهان سربسر مستخلص گردانید؛ و قاعدهای نهاد در عدل و سیاست و حفظ ملک، که پیش از آن کس ننهاده بود؛ و شرح آن چندانست که کتابی بسر خویش است و پادشاهان از خواندن آن استفادت کنند، و تبرک افزایند؛ و او را عهود و وصایا است که نسختها، آن موجود است و از آثار او آنست که بپارس یک کوره ساختست، آن را اردشیر خوره گویند؛ و فیروز آباد از جملهٔ آنست؛ و چند پارهٔ شهر و نواحی و در اعمال عراق و بابل چند جایگاه ساختست، و همه را بنام خویش باز خوانده است، و به اردشیر که دار الملک کرمان است او بنا کرد، و اهواز و خوزستان، و شهری است حزّه نام از موصل، و شهری به بحرین که آنرا خطّ خوانند، و نیزهٔ خطی از آنجا خیزد، و این جمله او بنا کردست. و ندیمان او جمله حکما و اهل فضل بودندی، و در هفته دو روز به مجلس انس نشستی، یک روز به بارگاه بزرگ با بزرگان دولت شراب خوردی و هر کس را نواختی، در خور او بفرمودی و یک روز در خلوت با حکیمان و فاضلان که ندیم او بودندی شراب

خوردی، و از ایشان فائده گرفتی، و سرا سر مجلس ها، او سخن جدّ رفتی، و هرگز بهزل مشغول نه گشتی؛ و باقی روز ها، هفته بتدبیر ملک و گشادن جهان و قمع دشمنان مشغول بودی۔ و همت او در دشمن شکنی، ولذتها بر خویشتن حرام داشتی، تا از آنگاه که آن مهم کفایت شدی۔ و مآثر بسیار داشت، و آبها، خوزستان او قسمت کرد؛ و زود مشرقان او حفر کرد؛ و در جهان عمارتهاء بسیار فرمود؛ و مدت ملک او از ابتداء که بپارس خروج کرد تا آخر عهد سی و دو سال بود، و ازین جملت پادشاهی باستقامت (بعد از برداشتن ملوک طوائف) مدت چهارده سال کرد۔

کسریٰ انوشروان عادل

و چون پادشاهی بر کسریٰ انوشروان عادل قرار گرفت، عهود اردشیر بن بابک پیش نهاد، وصیتها، او را که در آن عهود است کار بست، و هر کجا کتابی بود از حکمتها و سیاست میخواند، و آنچه او را اختیار آمد از آن بر می گزید، و کار می بست، و قاعده نهاد در آئین پادشاهی و لشکرداری، و عدل میان جهانیان که مانند آن هیچ کس از ملوک فرس ننهاده بود، و شرح مآثر و مناقب او دراز است، و بر آن کتابی معروف هست، امّا درین کتاب

اندک مایهٔ از اصول آن گفته آید، با بتدا، گفت مدار دولت بر دین است، و تا از کار دین فارغ نیفتند به هیچ کار دیگر التفات نتوان کردن، و لشکر را باید که در دین اعتقاد شبهتی نبود، و مدبران را حاضر کرد بحضور بزرجمهر که وزیر او بود، و ایشان را گفت، بدانید که این مزدک ملک می طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مثل او همان مانی زندیق است، که جدّ ما بهرام بن هرمز او را بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرو نشست، اکنون تدبیر این مرد میباید کرد، شما چه صواب می بینید، همگان گفتند ما بنده ایم، و این اندیشه که کردهٔ دلیلست بر ثبات ملک، انوشروان گفت این مرد تبع بسیار و شوکت تمام دارد، و او را جز بمکر هلاک نتوان کردن، و اگر نه این کار بر ما دراز شود، اکنون این سر نهفته دارید، تا ما تدبیر کار کنیم، و برین برخاستند، و انوشروان مزدک را پیغام داد که ما را معلومست که تو بر حقی، پدر ما متابعت تو بواجب می کرد، اکنون باید که بر عادت نزدیک ما می آئی و طریق راست معلوم ما می گردانی، و منزلت خویش نزدیک ما هرچه معمور تر دانی، مزدک نزدیک او آمد، و انوشروان او را اکرامتها فرمود بیش از حدّ، و خویشتن را چنان در کفّهٔ او نهاد که این مزدک پنداشت که انوشروان را صید کرد، و مدّتی با او هم برین جمله می بود، چنانکه جهانیان انوشروان را در زبان گرفته بودند، از آنچه

ـــه هم سیاست نامهٔ نظام الملک را به بینید که در انجا روایتی دیگر آمده است۔

باطن حال نمی دانستند، و هر کجا یکی بود از دُعاة و اتباع مزدک سر برآوردند، و آشکارا دعوت می کردند، انوشروان بدانست که آن سگ زندیق را وثوقی حاصل گشت، یک روز او را گفت، بدانکه من ازین حشم و خدمتگاران و عمّال و نوّاب خویش سیر آمدم، و می خواهم که بجای هر کسی از ایشان، یکی را از شما بگمارم، اکنون نسختی نویس بذکر اعیان و سپاهیان و متصرفان و معروفان که از تبع تواند، تا ایشان هر یک را بمنصبی و شغلی گمارم، و نسختی طبقات سپاهی و رعیت که در بیعت تواند تا هر کس را مرتبتی و نظری و نیکوی فرمایم، مزدک دو نسخت برین جمله کرد، چنانکه افزون از صد و پنجاه هزار مرد بر آمدند، پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمدست، و می خواهم که هر که از داعیان و سرهنگان و معروفان اتباع تواند، جمله را بخوانی، تا این مهرجان بدیدار ایشان کنم، و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم. مزدک نامها نبشت، تا همه گان روی بمداین نهادند، و انوشروان با لشکر خویش قاعده نهاده بود، که روز مهرجان خوانی عظیم خواهم نهاد، و مزدک و اتباع او را اول برخوان نشانم، و من بر سر مزدک ایستم، و سلاح برهنه در دست گیرم و شما همه گان باید که در زیر جامه سلاح پوشیده دارید پنهان، و چون من مزدک را بکشم باوّل زخم که زنم، شما شمشیر در نهید، و همگان را بران خوان پاره کنید، همگان برین اتفاق همدست شدند، فرمانها نبشت

بهمه شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباع مزدک نهاد، و فرستاد، تا روز مهرجان را آن جماعت را بگیرند، و محبوس کنند، و چون مهرجان در آمد، فرمود، تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند و مزدک را در بالش نشاند، و خود بر سر او ایستاد و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباع مزدکی بر آن خوان نشستند، و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند، تا او را نگاه دارند، و دیگر لشکرها دو رویه پیرامن مزدکیان که بر خوان نشسته بودند در گرفتند، و انوشروان تبرزینی در دست داشت، و بعضی گویند ناچخی، و اول کسی که تبرزین و ناچخ ساخت او بود، و از بهر این کار ساخت تا مزدک را بدان زخم کند، که شمشیر نمی توانست داشت، و انوشروان به یک زخم سر مزدک در کنارش او گند، و لشکر شمشیرها بر آهیختند، و در آن زندیقان بستند، و جمله را هلاک کردند، و هم در آن روز هر که در ممالک کسری بودند از آن سگان گرفتار آمدند، و آن را که کشتنی بود فرمود تا کشتند، و هر که باز داشتنی بود فرمود تا حبس کردند؛ و آنکس که بجای آن بود که توبه قبول شایست کردن، کردند و جهان از ایشان صافی ماند، و مالها، ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد، و فرمود تا هر چه بظلم یا بطریق اباحت از مردمان ستده بودند با ایشان دادند، و املاک مردمان که غصب کرده بود، جمله به ارباب دادند، و هر مال و کراع و ملک که آن را خداوندی پدید نبودی

بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد، و یک دینار از
آن آثارات بخزانه خویش نگذاشت، و به هیچ سپاهی نداد، الّا که همه
در خیرات صرف کرد؛ و زنان مردمان که مرد بیگانه بر طریق اباحت
داشته بودند، و فرزندان آورده، هر که رغبت کرد زن را با او داد، و فرزند
را بدان کس داد که بدو بیشتر شبه داشت؛ و چون از کار مزدک لعین
و اتباع او فارغ گشت در ممالک و لشکر خویش نظر کرد، و با همه بزرگی
و حکمت بزرجمهر که وزیر او بود، انوشروان ترتیب وزارت او چنان
کرد، که دبیر بزرجمهر و نایب نزدیک کسریٰ آمد شد توانستی کرد، و ما
این نائب را وکیلدر خوانیم و به پهلوی ایرانماز غر گفتندی و نیابت
وزیر دارد، و هر سه گماشتۀ کسریٰ انوشروان بودندی در خدمت
وزیر او بزرجمهر، و وزیر بذات خود ازین سه کس هیچ یکی را نتوانستی
گماشت، و غرض انوشروان آن بود تا دبیر هر نامه که بجوانب بزرگ
و اطراف نبشتی وخواندندی، نکت آن در سر معلوم انوشروان
میکرد، وکیلدر از آنچه رفتی از نیک و بد براستی مشافهه می گفتی، و راه
وجوه مصالح باز می نمودی، و نایب مال و معاملات نگاه داشتی،
و این هر سه مردمان اصیل، عاقل، فاضل، زبان دان، سدید بودندی،
و گویند انوشروان روزی گفت، وزیر مانند همباز ملکست، و در
پادشاهی و مال و مملکت او محکم و متصرّف، و دست و زبان وزیر
این سه تن باشد، و حزم درین اینست که از کارهای او غافل نباشد

ونیز بدین قاعده هیچ کس غمز و دروغ بر وزیر نتواند کردن، و پادشاه را بیهوده دل مشغول داشتن، که غمز که کسی نبشتی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سر، اگر دانستندی خود بگفتندی، واگرنه تتبع کردندی، و راست و دروغ آن بنمودندی، و چند بار که بزرجمهر را بگرفت، و باز داشت، از آن بود که چون وقتی غروری در سر او شدی یا خیانتی اندیشیدی، این کسان در ستر باز نمودندی، و او را پیش از آنکه اندیشهٔ او خللی آورد که در نتوان یافت، باز داشتی، و بسبب آنکه بیدل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود، و از خانه دان ملک، و اندیشمندی انوشروان ازوی بیشتر ازین جهت بودی، و در همه معانی ترتیبها، نیکو فرمود، و موبد موبدان را بر قضا و مظالم گماشت، و مردی بود که در عصر او اصیل تر و عالم تر و متدین تر از وی نبود؛ و گذشته از وزیر هیچکس مانند او حرمت نداشت، و هر یک از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانکه بالاء آنکس نبود، و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تنوّق هر چه تمام تر کرد، تا بیدار ترین و زیرکترین، و زبان دان تر، و عاقل تر از همگان بودندی، و گفت حاجب زبان پادشاه است با نزدیکان و حاضران و کاتب زبان پادشاه است با دوران و غایبان، و این دو کس باید که از همه مردمان جهان کامل تر و عاقل تر و دریابنده تر باشند؛ و صاحب خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی، و مردی بودی اصیل

فاضل صاحب قلم و معرفت تمام، و نایبان داشتی در همهٔ ممالک، و بریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او می گردانیدندی؛ و بر حسب آن تدبیر کارها می کردی، و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت را هیچ عمل نه فرمودندی، و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد؛ و شرح آئینها، او دراز است و در کار خراج نظر کرد، و آن را سخت بی ترتیب دید، و پیش از وی چنان بود، که از جای سه یک موجود خراج بودی، و از جای پنج یک و همچنین تا شش یک رسد، و رعایا ازین سبب رنجور بودند، پس او بقانونی واجب باز آورد، باتفاق وزیر و دیگر بزرگان؛ و بر جهان برین جملت که یاد کرده آمد خراج نهاد۔

کشتها، غله بوم	از یک گری زمین	خراج یک درم سیم نقره
زمین رز بوم	از یک گری زمین	خراج هشت درم
درخت خرما پارسی	از هر چهار درخت	خراج یک درم
خرما، دقل	از هر شش درخت	خراج یک درم
درخت زیتون	از هر شش درخت	خراج یک درم

و جزیهٔ سرها از کسانی که جزیه گذار بودندی، از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی، هر سال توانگران دوازده درم، و میانه تر هشت درم، و کمتر چهار درم، و بهر سال یکبار ستدندی؛ و چون برین طریق قانون خراج بنهاد بر استمرار تخفیفی تمام در حق رعایا پیدا گشت، و جهان روی

بآبادانی نهاد، و باتفاق جهانیان او را عادل لقب نهادند، و چون
ازین ترتیب فارغ گشت، بمدتی نزدیک آنگاه روی باطراف
نهاد؛ و آغاز به غزو روم کرد، و قسطنطنیه بگشاد، و ملک الروم را بگرفت
پس آزاد کرد، و باز جای نشاند، بعد ما که خزائن او برداشت و نو
او بستد، با او قرار داد که در سه سال دو بار بخدمت درگاه کسری
آید؛ و چون از روم بازگشت، قصد انطاکیه کرد، و بگرفت، و
انطاکیه خوش آمد او را، و بفرمود تا شکل انطاکیه برزدند، و قومی را
از اهل انطاکیه با خویشتن آورد، و شهری برمثال آن در پهلوی
مداین بنا کرد و مردم انطاکیه را که بیاورده بود در آن شهر نشاند،
و آن را رومیه نام کرد، و بعد از آن بجانب خراسان و ماوراء النهر
رفت، و ولایتهائی که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون
زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال باز بدست آورد،
و در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم خاقان گفتندی،
و میان ایشان آغاز خلاف و خصومت روی نمود، پس انوشروان
صلاح در آن دید که با او صلح کرد، و دختر او را بخواست؛ قرار دادند
که ماوراء النهر با فرغانه انوشروان را باشد، به سبب پیوندی؛ و از
آن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقان را باشد. و چون
این مصاهره کرده بودند باتفاق روی بهیاطله نهادند، و ایشان
را قمع کردند، و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند؛ و چون از آنجا بازگشت

قصد هند کرد، و غنیمت ها، بسیار آورد، و مواضعه بر ملک هند نهاد، پس قصد صین کرد، و ملک صین بی جنگ پیش آمد، و مالها، بسیار آورد و مواضعهٔ بر خویشتن گرفت، و قرار داد که بدرگاه او آید بعد این، و چون بازگشت، معلوم کردند که خزر مستولی شده اند، و هیچ کس دفع ایشان نمی تواند کردن، کسری آنجا رفت، و نکایتی عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد، و همه در بندها را عمارت کردن فرمود، و مردم بسیار نشاند، و آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال بنان پاره بدیشان داد، تا آن ثغر مضبوط ماند، و نواء ملک خزر بستد که بدرگاه او آید، و چون ضبط اطراف ممالک کرده بود، بفرمود تا همه سرحدها دژها و حصن ها ساختند، و لشکرها را ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند و عمارت راه ها، مسلمانان و پلها و مانند این خیرات بسیار کرد؛ و سیف ذی یزن ملک یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه، و نمود که سی هزار مرد دریا عبره کردند، و بلاد یمن فرو گرفتند، و زنان را رسوا کردند، و قتلها، بی اندازه رفت؛ انوشروان اندیشه کرد و گفت که دین اهل یمن، دین ما نیست تا نصرت ایشان دهم، امّا چون استعانت بما نمودند اگر یاری ندهیم نام و ننگ باشد، و اگر لشکری فرستیم و آنجا هلاک شوند نیک نیاید، پس رای زد که محبوسان را که روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان

ـــ در آن زمان از اسلام هیچ اثری نبود۔

ملوک و سپاهیان همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند، اگر ظفر یابند خود همانجا باشند، و اگر کشته شوند خود ایشان رهائی یابند، و فرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند، هشت صد مرد بودند، همه از فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوک که ایشان را محبوس میداشت، و ایشان را ترتیب و ساز و سلاح تمام داد؛ و سیف ذی یزن او را گفت ای ملک الملوک بدین قدر مردم با ایشان چه توان کرد؛ انوشروان جواب داد که بسیار هیزم را اندک مایهٔ آتش تمام بود؛ و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند، و این مردم را با سلاح و ذخیره درنشاندند، و از راه حبشه هزار مرد دیلم را با پانصد مرد تیرانداز درکشتیها نشاند، و بجانب حبشه فرستاد؛ و آن قوم زندانیان که نام زدین بودند مقدّمی ایشان وَهرز بن ساسان بن بهمن (بود)، و پل نهروان که وکلا، سرای عزیز را اجلهم الله است بعراق این وَهرز بن به آفرید کرده است؛ وچون کشتیها رفتند، دو کشتی در دریا غرق شد وشش کشتی ماند، وچون بکنار یمن رسیدند وَهرز جملهٔ ذخیره وغلّت که مانده بود بدریا افگند، وکشتیها را آتش زد، و مردم را گفت معلومست که اگر باز گشتیمی کسری ما را زنده نماندی؛ اکنون یا ظفر ما را باشد یا به شمشیر کشته شویم، و تعبیه کردند، و هر یکی از ایشان پادشاه زادهٔ بود که بمردانگی مثل نداشت، و همه پوشیده بودند، و پر سلاح، و روی نهادند وحبشه را شکستند، و شمشیر در ایشان بستند، و اهل یمن دست برآوردند

ویک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند؛ وآن لشکر دیگر که براه حبشه
رفته بودند، پیش از این وَهن که درین بر حبشیان افتاده بود، رفتند،
و حبشه گرفتند، و مستولی گشتند، و چون یمن و حبشه بگرفت، قصد عدن
کرد، وآن را بگرفت، و در میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهرکی
ساخت، بنیاد آن از سنگ وارزیر و عمودهای آهن، و اکنون
مشرعهٔ عدن آن شهر است؛ و در آثار او کتابی تصنیف کرده اند،
و او را خود تصنیفات و وصایا است که تامل آن سخت مفید باشد،
و مدت ملک او چهل و هفت ماه بود؛ و چون بیست سال از
ملک او گذشته بود عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیغمبر ما صلوات
الله علیه را ولادت بود؛ و چون چهل و یک سال از ملک او
گذشته بود مصطفیٰ را صلوات الله علیه ولادت بود؛ وآن روز که
ولادت پیغمبر علیه السلام بود آتش همه آتش کدها بمرد، و دوازده کنگره
از ایوان کسریٰ در افتاد، و دریاء ساوه خشک شد، و چند نوادر پدید
آمد، انوشروان از آن سخت متفکر شد، ویکی بود نام او سطیح
کاهن که هرچه از وی پرسیدندی بزجر بگفتی، کسریٰ او را بخواند،
د این احوال با او بگفت، و پرسید که چه تواند بودن، سطیح گفت
این دلیلست بر ولادت پیغمبر عربی علیه السلام، و همه آتشکدها
را امت او بکشد، و ملک از خاندان پارسیان ببرند، و گفت
افتادن این کنگرها چیست؟ گفت به عدد هریکی از آن فرزندی

از آن شما پادشاهی کند، پس برخیزد؛ انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد، گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد، و فرمود تا منذر بن النعمان بن المنذر را ملکی عرب دادند؛ و نواختها کرد، وگفت تتبع می کن تا این کیست که میگویند پیغمبر خواهد بود؛ و در جملهٔ آئین بارگاه انوشروان آن بود که از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود، و از دست چپ، و پس همچنین کرسیها، زر نهاده بود؛ و ازین سه کرسی یکی جای ملک صین بودی، و دیگر جای ملک روم بودی، و سه دیگر جای ملک خزر بودی؛ که چون ببارگاه او آمدندی برین کرسی ها نشستندی، و همه ساله این سه کرسی نهاده بودی، برنداشتندی، و جز این سه کس دیگر برآن نیارستی نشستن؛ و در پیش تخت کرسی زر بودی که بزرجمهر برآن نشستی، و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی، و زیر تر از آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان، و جای هر یک بترتیب معین بودی، که هیچ کس منازعت دیگری نتوانستی کرد؛ و چون کسری بر یکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان برداشتندی، و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون صین و روم و ترک و هند دختران ستدندی، و پیوند ساختندی، و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی؛ دختران را جز باکسانی که از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی، و خراج از همه جهان بفرس آوردندی، و هرگز از فرس خراج به هیچ جای نبرده اند، بلاد فرس از لب جیحون بود

تا شط فرات، و پارس دار الملک اصلی بود، و بلخ و مداین هم بر آن
قاعده دار الملک اصلی بودی، و خزاین و ذخائر آنجا داشتندی، و اما
لشکر ایران از آنجا خواستی۔

یزدجرد بن شہریار آخر ملوک فرس

این یزدجرد بن شہریار دایہ داشت مہربان، و در آن عہد کہ
شیرویہ خویشاوندان را می کشت، دایہ او او را بگریزانیدہ و باصطخر
پارس برد، و بزرگان پارس او را بپروروند، و تیمار می داشتند، و چون
خبر آنجا رفت، کہ مردم مداین فرخ زاد را بپادشاہی نشاندہ اند،
و تدبیر ملک نمی داند کردن، پارسیان او را بیاوروند تا بپادشاہی
نشانند؛ و جماعتی بہ تعصب فرخزاد برخاستند؛ اما ہیچ نتوانستند کردن
و فرخ زاد کشتہ شد، و ملک بر یزدجرد قرار گرفت؛ و او پانزدہ سال
بود، و ہمہ اطراف ممالک بیگانگان فرو گرفتہ بودند، و اسلام قوی گشتہ،
و یزدجرد مدت ہشت سال بمداین بود و پادشاہی کرد، از آن خیران
پس دانست کہ آنجا نتواند بود، و سعد وقاص بعذیب آمد، و یزدجرد
رستم بن فرخ ہرمز را کہ از بزرگان بود، بقادسیہ فرستاد، خود تاج بزرگ
از آن کسریٰ انوشروان (کہ میگویند بقدّی سخت عظیم بود) با جواہر بسیار
برداشت، و بہ ودیعت بصین فرستاد؛ و بسیار تجمل و خزانہ و اسباب

برداشت، و بجانب نهاوند رفت؛ و آنجا مقام کرد، و میان سعدِ وقّاص و رستم بن فرّخ هرمز جنگ ها، عظیم رفت بقادسیّه، و سرلشکر عرب سعد بود، و سپاه سالار شان یکی بود نام او جریر بن عبدالله البجلی، و بعاقبت رستم بن فرّخ هرمز کشته شد، و برادر این رستم خوره زاد بن فرّخ هرمز نام یزدجرد را با اسباب و تجمّل که داشت باصفهان آورد، و از آنجا بکرمان برد، و از کرمان دیگر باره او را به خراسان برو؛ و بشهر مرو اصفهبدی بود، نام او ماهویه، او را بدآن اصفهبد سپرد، و سجلّی بروی کرد، که ملک را بخویشتن پذیرفت، و خوره زاد بازگشت، پس اتفاق چنان بود که ملک هیاطله قصد یزدجرد کرد، و ماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده بود، یزدجرد دانسته؛ و بر ماهویه اظهار کرده، و او را دشنام داده، و ماهویه ازین استشعار یزدجرد را بکشت؛ و درمیان هیاطله رفت با مال و تجمّل یزدجرد، و آن تاج کسریٰ و جواهر بر ملک صین بماند؛ و اکنون از آن عهد باز تاج ملوک صین آنست، و قتل یزدجرد در سال هشتم بود از (خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه) و این وقت سال سی و یکم بود از هجرت، ملک پارسیان زائل شد، و اسلام قوت گرفت، وَالْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ وَالصَّلٰوۃ عَلٰی رَسُوْلِہٖ مُحَمَّدٍ وَّآلِہٖ اَجْمَعِیْنَ۔

عہ اشعار شاهنامه را هم به ببینید ص۱

انتخاب

از

قصاید

سعدی شیرازی

فی تحمید الباری عزّ اسمہ

فضل خدایرا که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان وطلوع ستاره گان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که ندانی شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت — احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب — بستان میوه و چمن لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که در این افتکار کرد

گوئی دوام روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لا لست در دهان بلاغت زبان فضل — از غایت کرم که نهان اشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندگی و سابقهٔ لطف و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

هر که او عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت کاهل و دخل انتظار کرد

نا برده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است — این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او بماند — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه عار بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این گوی دولتی است که بیرون نمی برد — الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی همه نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی مدح الانکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامها آورده اند — رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلقست دنیا یادگار
آن همه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وانچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شک باغبان — ورنچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می داند حیات — یا کجا شد انکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره اندر خاک لحد — خفته و اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یاردان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمن ارمی بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خورده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیر دستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطا کاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گذار
لطف او لطفی ست بیرون از حساب — فضل او فضلیست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کامت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار

ایکه داری چشم و عقل هوش و گوش — پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعای میکنم درویش وار

یارب الهامت بنیکوئی بده — وز بقای عمر برخوردار دار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نشاید گفتن الا آشکار

هر که را خوف و طمع در بار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت

کی تواند گفت و چون سعدی هزار

فی التّاسّف علی قتل المستعصم بالله

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر زخاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ایکه دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفیٰ شد ریخته
هم بران خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث دردناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

نوحه لایق نیست بر خون شهیدان بهر آنکه
کمترین دولت مر ایشانرا بود خلد برین

باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز
وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان رخساره و گلگونه عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد — کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان و زمین گوئی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای رزین

تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان از کمین

تجربت بیفائده است آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین

کرگسانند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدا — کو نگهدارد ما بر ملک ایمان و یقین

یارب این ملک مسلمانی بامن آباد دار — در پناه شاه عالم پادشاه ملک دین

خسرو صاحب قران غوث زمان بو نصر سعد — آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — باز بر روستان سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی
رائیت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

انتخاب

از

راحۃ الصُّدور

نجم الدین آفندی

الرّاوندی

نجم الدین، ابوبکر، محمد بن علی بن سلیمان الرّاوندی، یکی از مشاهیر علما و مورخین عهد سلاجقهٔ بزرگ بوده؛ راوند موضعیست در ناحیت کاشان که مولدش بود، و همهٔ خانوادهٔ مصنف بدان منسوب است، آبا و اجدادش همه اهل علم و هنر بوند، و در فن خطّاطی و معلّمی مشهور آفاق؛ در خورد سالی پدرش بمرد، وجه معاش و سر و سامانی نداشت، خالش تاج الدین احمد بن محمّد راوندی، یکی از افاضل مدرسهٔ همدان بود، و در فن خطاطی بی مثل، کفیل او شد؛ و ده سال به تربیت این دُرِّ یتیم همت خویش گماشت؛ نجم الدین مدّتی در خدمت اساتذه گرامی آن عصر بسر برد، و در علوم متداوله و در فن خطاطی و صحافی و در تذهیب و نقاشی کمالی بهم رساند؛ چنانکه در قصیدهٔ یکه در مدح سلطان کیخسرو ساخته میگوید۔

علم فقه و خلاف خوانده لبسی	نز وہم سن خود شده دانا
تازی و پارسی بدانسته	شعرهای چو لولوی لالا
خط و تذهیب و جلد و مصحف را	کرده چونانکه نیستش همتا

وچنین می نماید که راوندی مزبور ببارگاه سلطان طغرل (آخر سلاطین

سلجوقیه سنه ۵۱۱ تا سنه ۵۹۰ھ) بتقریب تذهیب یک نسخهٔ مصحف که سلطان
بقلم خود نوشته باریافت؛ ومدّتی در ملازمتش بود، ومراتب اعلی یافت؛
در سنه ۵۷۵ سلطان طغرل، خالش زین الدین محمود بن محمّد راوندی را بسفارت
مازندران فرستاد؛ نجم الدین هم از عراق روان شد، و همراهش رفت؛
چندی آنجا اقامت داشت، امّا آب و هوا آن دیار به طبعش نه ساخت،
علیل شد و بوطن خود برگشت؛ پس ازین منخرط سلک دولت امیر علاء الدوله
عربشاه علوی همدانی گشته، بمنصب اتالیقی مامور شد؛ همین جا باقتراح
یکی از تلامذهٔ عزیزش، بنا این کتاب مستطاب "راحة الصدور وآیة السرور"
در سنه ۵۹۹ھ نهاد؛ و به دو سه سال باتمام رسانید؛ این اثر خامهٔ راوندی
در تواریخ آل سلجوق بصحت وقائع وصیانت تراجم، و جزالت مباحث،
فرد شده است؛ عبارتش سلیس و دلکش و محکم است؛ حالا در سنه ۱۹۲۱ع
به تصحیح پروفسور محمد اقبال به سلسله "انتشارات اوقاف خیریه گیب" بحلیه
طبع آراسته گردید۔

ذکر سلطان معز الدنیا والدین ملکشاه بن محمد الپ ارسلان سلجوقی

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت؛ و قدی تمام؛ بالی افراشته؛ و بازوی قوی؛ بضخمی مایل بود؛ محاسنی گرد؛ رنگ چهره سرخ سپید؛ یک چشم اندک مایه شکسته داشتی؛ از عادت نه از خلقت؛ جمله سلاحها کار فرمودی؛ در سواری و گوی باختن بغایت چالاک بود؛ ولادت او در جمادی الاولی ۴۴۷ھ سبع و اربعین و اربع مایة بود؛ مدت عمرش سی و هشت سال؛ مدت ملکش بیست سال؛ وزیر او نظام الملک الحسن بن علی بن اسحق، حجاب او الحاجب قماج؛ سلطان ملکشاه پادشاهی جبار و کامگار بود، مساعد بخت، موافق روزگار، مهیا اسباب میسر اغراض، موید بتائید آسمانی، و موفق بتوفیق ربانی،

حکمت "سلطان سایۀ خداست، و حاکم در دین مصطفیٰ" باحسان حق اختصاص دارد، و برگزیدۀ حق عز و علا باشد، از بهر پادشاهی و رعایت حقوق خلق، و خوانده بانصرت حق، اگر در او امر و نواهی منقاد فرمان الهی باشد، حق تکفل نصرتش کند؛ و اگر خلاف امر و نهی خدا کند، بانفس خودش گذارد؛ تا فساد و مناهی و فسق و تباهی آرد؛ بدوزخش سپارد؛

باید که عدل گزیند تا خرمی بیند"۔

پدران سلطان ملک شاه جهانگیری کردند، و او جهان داری؛ درخت دولت نشاندند، و او برخورد، و تخت سلطنت نهادند، و او بار داد؛ پنداری، عهد او جوانی دولت، و بهار ایام ملک، و طراز کسوت پادشاهی بود؛ عالم مسلّم، و رایت منصور، و رعیت خوشنود، و بلاد معمور۔

مثل" ملازم ورع باش، که تایید ملک دهد؛ و مفارق طمع باش، که تولید هلک کند"۔

با ورع و بی طمع پادشاهی بود، یک چندی در میدان جهان گوی مراد باخت؛ و اسپ کامرانی تاخت؛ و روی به هیچ طرف وهم نه نهاد، الّا که ذلول گشت۔

مثل" عادات نیکو فضل سادات است، و حسن سیاست فضل ریاست است"

و چون بعد از واقعهٔ پدرش از خراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد، که عمش بود، از کرمان با لشکری گران بقصد ملک روی بعراق نهاده بود، و جهان خویشتن را مسلّم دانسته، به در کرج میان هر دو ملاقات افتاد؛ و سه شبان روز مصاف بود، عاقبت قاورد پشت بداد؛ گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بچالش آمده بود، سواری با او مبارزت نمود، او را زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمرگاه بگزارد، و جدا شد؛ اسپ او با کفل و دوران باز گشت؛ چو قاورد آن زخم بدید، گفت؛ جای ایستادن نیست؛ پشت بداد، و روی

به نهزیمت نهاد، و عاقبت گرفتار شد، و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت
و عُدّت و متاع و کراع بدست لشکر ملکشاه افتاد، که در حدّ و عد نیاید
و در فهم و وهم نه گنجید؛

شعر[1]

چنان دان که اندر سرای سپنج — کسی کو نهد گنج با دست و رنج
بدار و بپوش و بیارای مهر — نگه کن بدین گرد گردان سپهر
بکوشید و بخشنده باشید نیز — ز خوردن بفردا ممانید چیز
برنجد یکی دیگری برخورد — بداد و به بخشش کسی ننگرد
دو چشمِ تو اندر سرای سپنج — چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا شربتی آب سرد — نیرزد تو زو دل چداری بدرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر — نه پیدا بود رنجش از خشم و مهر
اگر هیچ گنجست ای نیک رای — بیارای و دل را بفردا مپای

و چون از آن مصافگاه باز همدان آمد، لشکر تطاولی می نمودند
و تدلّلی میکردند؛ یعنی که چنین فتحی کرده ایم، و لشکری شکسته، نان پاره
زیادتی خواهیم، و در پیش خواجه لفظی بر زبان راندند، مُنبی ازآنکه اگر اقطاع
و نان پاره و جامگی زیادتی نخواهد بود، قاورد را سعادت باد؛ نظام الملک
زبان داد، و گفت امشب با سلطان بگویم، و مقصود شما حاصل گردانم؛
و هم در شب بفرمود، تا قاورد را شربت دادند و هر دو پسرش را
میل کشیدند؛ دیگر روز چون لشکر باز آمدند بتقاضا، گفت، دوش ازین

---

[1] از شاهنامهٔ فردوسی۔

معنی با سلطان چیزی نشایست گفت، که بسبب عمش دلتنگ بود، گردوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین بر مکید، و جان بداد؛ لشکر چون این سخن بشنودند، بیارامیدند؛ و دم در کشیدند؛ و کس دیگر حدیث نان پاره نکرد۔

حکمت" اعتماد در اعمال بر اہل مروّت کن، و در قتال بر اہل حمیّت؛ که مروّت از غدر و خیانت باز دارد، و حمیّت فرا ہزیمت بگزارد، و به تن خود مباشرت جنگ مکن، که یا مخاطرۂ ملک بود، و یا مبادٔ ہلک" و در سنه احدی و سبعین و اربع مایته ملکشاه لشکر به خراسان کشید، و اطراف ممالک خویش بدید؛ و فوجی را بر گزید که مصاف دادن را بشاید، و حصار سمرقند داد، و عرّادهٔ[1] و منجنیق نهاد و ببستد؛ و خان را پیاده (پیش) اسپ او کشیدند، زمین بوسه داد؛ و او را اسیر باصفهان آورد؛ و امیر باز فرستاد، و تشریف داد۔

شعر[2]

مپا زار هرگز دل راد مرد	زبهر بهان تا نباشی بدرد
جهان را نمایش چو کردار نیست	بدو دل سپردن سزاوار نیست
بنیکان نگردد سپهر بلند	گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی بر کشد تا بخورشید بر	گهی اندر آرد ز خورشید سر

و چون لشکر سلطان به جیحون بگذشت، نظام الملک رسم اجرت

---

[1] آلۂ جنگ خورد تر از منجنیق۔ [2] از شاہنامہ فردوسی۔

ملّاحان بر انطاکیه نبشت؛ چون سلطان برنشست، ملّاحان فریاد کردند، که ما قومی درویشانیم، معیشت ما ازین آبست؛ و اگر جوانی ازین جا به انطاکیه رود، پیر باز آید؛ سلطان نظام را گفت، ای پدر، این چه سردیست، مارا درین ولایت چندان دسترس نیست، که حواله بانطاکیه می باید کرد؛ وزیر گفت، ای خداوند ایشان را بجایی رفتن حاجت نباشد، حواشی ما برات ایشان به زر نقد باز خرند، بنده این را از جهت تعظیم ملک وبسطت پادشاهی فرمود، تا جهانیان بدانند که فسحت مملکت ما و نفاذ حکم پادشاه از کجا تا کجاست، و ناقلان در تاریخ بنویسند؛ دریغا آن روزگار که وزرا چنان فاضل و دانا و عاقل و توانا بودند؛ وکار وزارت این ساعت بشاگرد غلامی آمدست؛ هر چه عوان تر و وجوه انگیز ترست، بازار او تیز ترست۔

حکمت "بدانکه چنانکه قوام دست باصابع بود، قوام ملک بصنایع باشد؛ وصنایع برکشیدگان و گزیدگان پادشاه باشند؛ وزیر، نظیر چشم (ملک) است، ومستوفی، شبه گوش؛ ومنشی دکاتب، زبان؛ و وکیلدر وحاجب، نشان؛ و رسول، برهان عقل؛ و ندیم، بیان فضل"۔

وسلطان ملکشاه در مدت پادشاهی دو بار از انطاکیه به اوزکند شده بود نوبت آخرین در سنه ۴۸۱ احدی وثمانین واربع مایة بانطاکیه شد؛ و از آنجا به لاذقیه شد بکنار دریا؛ و اسپان را از دریا آب دادند؛ سلطان سجاده خواست، و آنجا دو رکعت نماز گزارد، شکرانهٔ آن که ملک او

از اقصای مشرق تا بکنار دریای مغرب رسیدست۔

مثل" وشکر نعمت ایزدی را طرایقست؛ ونیکوترین آن، رعایت حقوقست کہ اساس دولت بدان ممهد ماند؛ وعرصهٔ دولت اتساع گیرد؛ واسباب پادشاہی وارباب جهانداری بدان ساختہ، وافراختہ باشد۔

وبندگان خاص خویش را سلطان از اقصای ولایت شام وساحل محیط اقطاع داد؛ شهر حلب بقسیم الدولہ اُقْسُنْقُر داد؛ ورہا بعماد الدولہ بوزان[1]؛ وموصل بہ جگرمش داد؛ واز آنجا بازگشت، وبہ سمرقند شد؛

مثل" ہر کہ صلت دہد، حق مهتری گزارد؛ وہر کہ شکر کند، نعمت زیادت یافت"

وچون سمرقند بستد سلیمان خان را اسیر کرد؛ واز آنجا بہ اوزکند شد؛ وتا حدود خطا وختن، در ہر شہری والیی ومقطعی گماشت؛ ورسوم محدث وقوانین ناپسندیدہ برداشت شعر[2]

اگر شاہ باداد وبخشایش است	جهان پر زخوبی وآرایش است
وگر کژّی آرد بداد اندرون	کبستش[3] بود خوردن وآب خون
بہر کار باہر کسی داد کن	زیزدان نیکی دہش یاد کن
بتاز وبناز وہمہ کام جوی	وگر کام دل یافتی نام جوی
کجا بودنی باشد از کردگار	نبایدش نیز از کس آموزگار
شگفتی تر آنکہ از بہی آزمرد	ہمیشہ دل خویش دارد بدرد

---

[1] ز توران۔ [2] از شاہنامهٔ فردوسی۔ [3] کبست، رستنی بسیار تلخ مانند حنظل۔

نگه کن که تا تاج با سر چگفت | که با مغزت ای سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای | مبادی جز آهسته و پاک رای
مکن بد چو دانی که از کار بد | بفرجام بر بدکنش بد رسد
ز کردار بد بر تنش بد رسید | مجوی ای پسر بند بد را کلید
نباید که ماند ز تو نام بد | همان پیش یزدان سرانجام بد
هر آنکس که دارد روانش خرد | بداند که این نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج | چرا بایدت درد و اندوه و رنج
ز هر دست چوبی فراز آوریم | بدشمن بمانیم و خود بگذریم
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه | که بودند با تخت و فر و کلاه
جز از نام از ایشان بگیتی نماند | کسی نامهٔ رفتگان برنخواند

ولشکری که همواره ملازم رکاب بودند و اسامی ایشان در جراید دیوانی مثبت بود چهل و شش هزار سوار بودند؛ اقطاعات ایشان در بلاد ممالک پراگنده بودی، تا بهر طرف که رسیدندی ایشان را علوفه و نفقات معدّ بودی؛ و عدل و سیاست سلطان ملکشاه تا حدی بود که در عهد او هیچ متظلم نبودی، و اگر متظلم بیامدی او را حجاب نبودی، با سلطان مشافهه سخن گفتی، و داد خواستی۔

مثل "هر که همت بلند دارد قیمتش بیفزاید"

و از خیرات سلطان ملکشاه آبگیرهای راه حجازست که فرمود دکّس و

مله باج و خراج۔

خفارت[1] از راه حاجّ برداشت؛ و امیر حرمین را اقطاع و رسم داد که پیش از آن از هر حاجیی هفت دینار سرخ بستدندی؛ و عرب بادیه را و مجاوران خانهٔ معظّمه را همچنان انعامها فرمود؛ و هنوز بعضی از آن رسوم باقیست۔

حکمت "از دنیا برای دین نصیبی کامل و قسطی وافر بدست آر، و از تن خود رقیبی بر نفس خود گمار، و بر جوارح و اعضا هر یک جدا مهاری از عقل و فساری از ورع برکن"۔

و سلطان از لهو و تماشا، شکار دوست داشتی؛ و بخط ابوطاهر خاتونی شکارنامهٔ او دیدم؛ آورده بود که سلطان یکروز هفتاد آهو به تیر زد؛ و قاعدهٔ او چنان بود که بهر شکاری که بزدی دیناری مغربی بدرویش دادی؛ و بهر شکارگاهی از عراق و خراسان منارها فرمود از سم آهو و گور؛ و به ولایت ماوراء النهر و به بادیه عرب و به مرج و خوزستان و ولایت اصفهان، هرجا که شکار فراوان یافتست، آثاری گذاشتست و از جهت دار الملک و نشست خویش، از همه ممالک، اصفهان اختیار کرد؛ و آنجا عمارت های بسیار فرمود؛ در شهر و بیرون شهر از کوشکها و باغها، چون باغ کاران، و بیت الماء، و باغ احمد سیاه، و باغ دشت گور، و غیر آن، و قلعهٔ شهر و قلعهٔ دژکوه او بنا فرمود؛ و خزانه بر آنجا داشتی؛ و در مملکت او وزیر نظام الملک عظیم محترم و ممکّن و مستولی

---

[1] مزد نگهبانی۔

بود؛ دوازده پسر داشت؛ بهر یکی شغلی و ولایتی داده بود۔
حکمت" بزرگان گفته اند عمال و ولاة بمثابت سلاح اند در کارزار؛
هر که پادشاهی بی عمال کند، چنان بود که بی لشکر قتال کند؛ و وفا و شفقت
ایشان و ولا و مودّت بقلت طمع پادشاه بدیشان بماند؛ و بهر نیکی
که کنند و مساعی جمیل که فرمایند حسن مقابلت فرمودن؛ و اگر پادشاه
به ذرّه طمع بخاص ایشان کند؛ ایشان به بدرهٔ بدو طمع کنند؛ و اگر از
مواجب ایشان دیناری بکاهد، ایشان از ممالک او خرواری باز
برند؛ و زبان قدح دراز کنند، و در محاسن فراز کنند؛ پس پادشاه
باید که کسی را پرورد، و بزرگی را برکشد، که اصل و مروّت و عقل و ابوّت
دارد؛ که اصل و ابوت از غدر و خیانت باز دارد؛ و عقل و مروّت
او را بر سر وفا و امانت دارد؛ که هر فرع با اصل خویش رود، و هر شاخ
سر با درخت خود زند؛ و استدلال از سیرت پادشاه بگماشتگان
توان کرد؛ و عقل دهقان از دخل بستان توان شناخت؛ که حُر و
جوانمرد الّا آزادمردی را نپرورد، و دهقان عاقل الّا دخل نیکو نکارد۔
و چون این مقدّمات در نظام الملک و پسران بود، سلطان او را
تربیت می فرمود؛ و ترکان خاتون دختر طمغاج خان در حکم سلطان بود؛
و بر سلطان استیلا داشت؛ او را وزیری بود، تاج الملک ابوالغنایم
پارسی؛ مردی با منظر و مخبر و کفایت و فضل و همت، و نیز کتخدای
جامه خانه بود؛ ترکان خاتون می خواست که او را به روی نظام الملک

برکشد۔
شعر

هرکه بهر برادران (در) راه چاه سازد همو فتد در چاه

سلطان را بر آن می داشت که وزارت بدو دهد، و تقبیح صورت نظام الملک می کرد؛ و تتبّع عثرات او می فرمود؛ تا سلطان را برو متغیر گردانید، از بس مساوی که بشنید۔

شعر

هر که راهی رود که بد باشد دشمن نام نیک خود باشد
گر دَرَد پردهٔ برادر خویش پاره بیند نقاب خواهر خویش
چون نباشد بجرم خود نگران سهمش آید ز کردهٔ دگران

وسبب این عداوت آن بود که سلطان ملکشاه پسری داشت از ترکان خاتون، نام او محمود؛ نادر میخواست که سلطان او را ولیعهد کند، و او سخت خرد بود؛ و برکیارق که از زبیده خاتون بود دختر امیر یاقوتی، خواهر امیر اسمٰعیل، بزرگتر فرزندان سلطان بود؛ نظام الملک میل او میکرد؛ و سلطان را بر آن می داشت که ولایت عهد برو تفویض کند؛ و سلطان را نیز برکیارق موافق تر می آمد۔

مثل "نیکی کردن با اخیار از نیکو ترین اختیارست، و بهتران را برگزیدن عادت ابرارست"

با این همه چون سمع سلطان از عثرات نظام الملک پُر شد، یک روز کس فرستاد، و به نظام الملک پیغام داد؛ که تو با من در ملک شریکی، و بی مشورت من هر تصرف که میخواهی می کنی، و ولایت و اقطاع به فرزندان

خودمی دہی؛ ببینی که بفرمایم تا دستار از سرت بردارند؛ او جواب داد؛ که آنکه ترا تاج داد دستار بر سر من نهاد؛ هر دو در هم بسته اند و باہم پیوسته؛ ناقلان بر آن زیادت کردند؛ این سخن در خشم سلطان بیفزود؛ او را به تاج الملک باز داد۔

شعر
جوانان دانا و دانش پذیر | سزد گر نشینند بر جای پیر

و در آن نزدیکی از اصفهان به بغداد نهضت افتاد۔

شعر
(تو بر شاه بسیار گستاخی مکن | اگرچه پرستنده باشی کہن
که هرچند گردد پرستش دراز | چنان دان که هست او ز تو بی نیاز
وگر با تو گردد ز چیزی دژم | بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر نیست آگاهیت زآن گناه | برهنه دلت را ببر نزد شاه)
ز کسهای شه پیش او بد مگوی | که کمتر کنی نزد او آب روی

چو لشکر به نهاوند رسید، باغرای خواجه تاج الملک ملاحدهٔ مخاذیل نظام الملک را کارد زدند؛ چه، هیچ مسلمان بر قتل چنان شخصی اقدام نکردی، و او در آن حالت پیر بود، سال از هشتاد گذشته؛ و پنداری آن سخن او فالی شد؛ که چون سلطان به بغداد رسید، بعد از هجده روز درگشت، و میان ایشان کمتر از یک ماه بود؛ و امیر معزّی در قصیده مرثیت سلطان دو بیت درین حسب حال میگوید؛ (امیر معزّی)

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر

ملہ ناز

شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر
گرد ناگاه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
عجز سلطانی ببین و قهر یزدانی نگر

و در آخر عهد سلطان جمله اصحاب دیوان که قدیمی بودند تبدیل فرمود آن نیز بروی مبارک نبود؛ نظام الملک را بتاج الملک بدل کرد و شرف الملک ابوسعد المستوفی راکه منعم و متنعم جهان بود، بمجد الملک ابوالفضل القمی؛ که بوطاهر خاتونی در هجو او میگوید

شعر

می بنازد به بخل مجد الملک	چو بگاورس گرسنه قمری
گر همه قمیان چنین باشند	قم رفیقا و بر همه قم ری

و کمال الدین ابوالرضا العارض رابسدید الملک ابوالمعالی۔
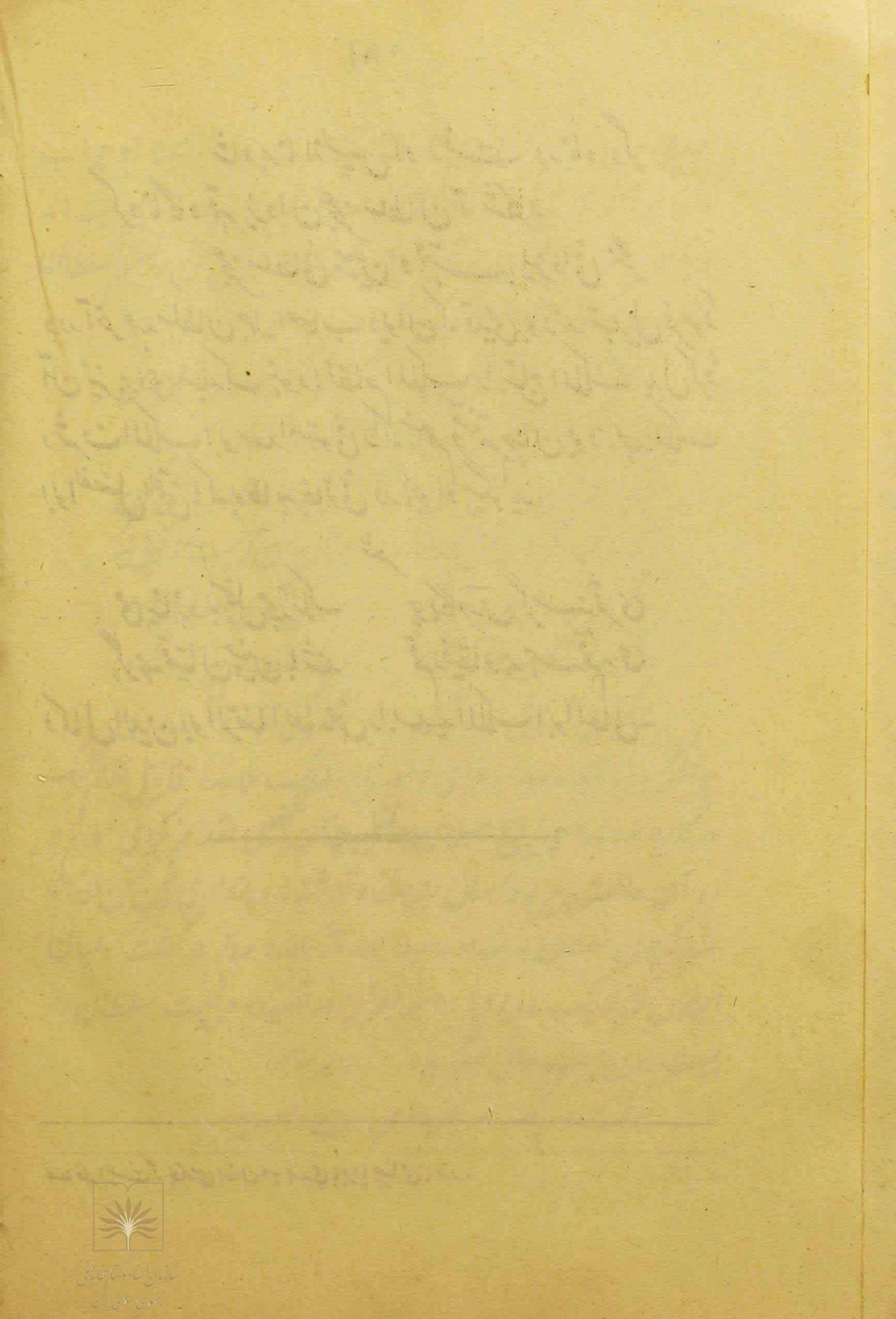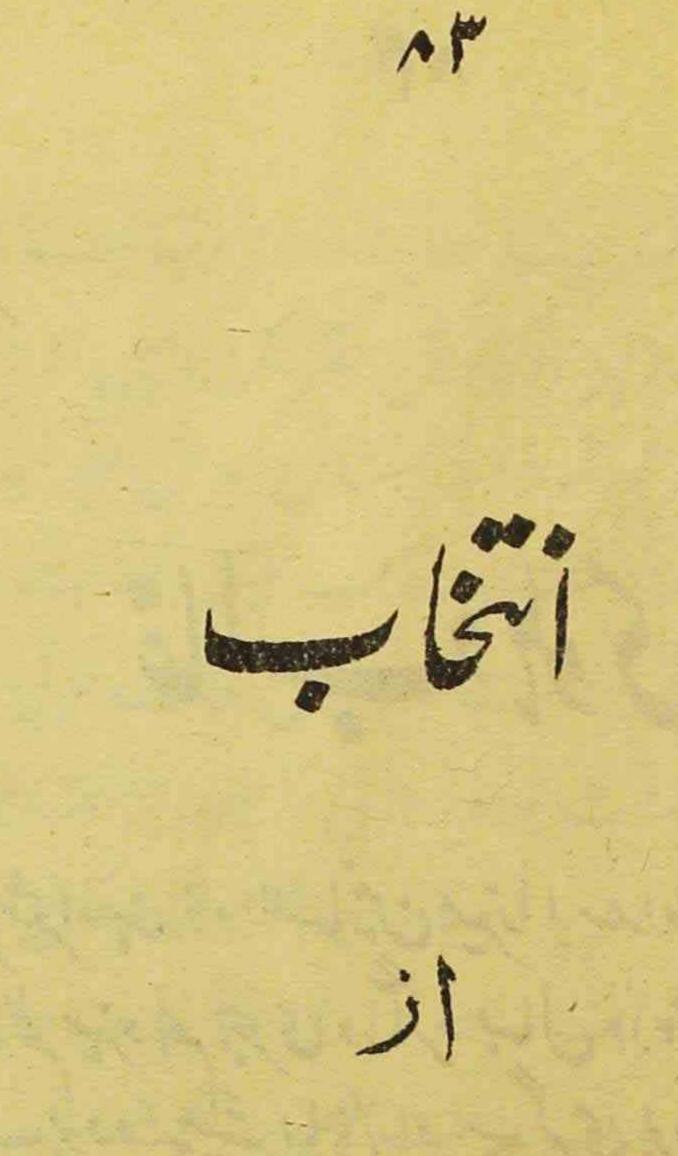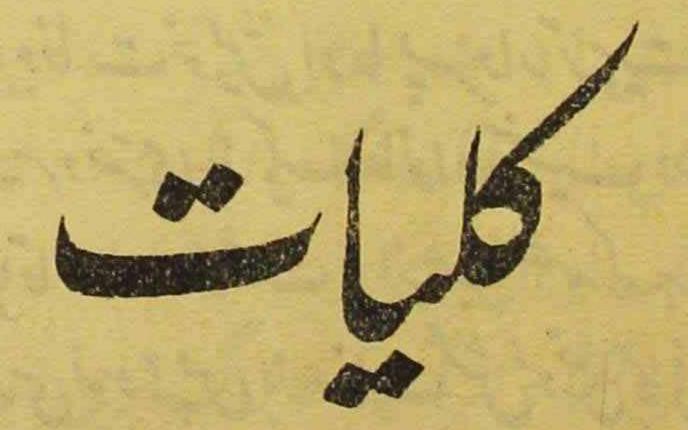
عه غله ایست که بفارسی ارزن و به هندی باجرا یا چینا می نامند۔

انتخاب

از

کلیات

غالب دہلوی

غالب دہلوی

مفخر شعراء ہند ذو اللسانین میرزا اسد اللہ خان المتخلص بہ غالب
در قرن متلاطم سیزدہم ہجری در آگرہ بسال ۱۲۱۲ھ تولد یافت۔ اصلاً
ترک ایبک بودہ، پیشہ ابائی او سپہ گری بود، ہنگام مرگ پدرش
عبداللہ بیگ خان، غالب کودک پنجسالہ بود، عمش نصر اللہ بیگ
چہار سال دیگر تا وفات خویش او را پسروار تربیت نمود۔
غالب در ۱۲۲۵ھ دختری از یک خانوادہ نجیب در دہلی بنکاح آورد،
و در آنجا تا آخر عمر اقامت داشت؛ از عبدالصمد کہ ہرمزد نام داشتہ
تحصیل زبان فارسی نمود؛ پس از وفات عمش، دخلی کافی نداشت، بکلکتہ
رفتہ در باب اقطاعات موروثی فیروز پور استغاثہ نمود؛ امّا سودی نہ بخشید،
در انجا بر کلامش ایراد ہا کردند، در جواب آنہا مثنوی بادِ مخالف نوشت؛
قصیدہ در مدح شاہ اودہ گفتہ امید صلہ داشت، ولی چیزی بوی نرسید،
از بہر دنیا مدّاحی فرنگ ہم امراء وقت میکرد، میگویند وقت تشکیل
دار الفنون در دہلی او را بمعلمی فارسی دعوت نمودہ بودند، بہادر شاہ ظفر

در سنه ۱۲۶۶ه او را تشریف وخطابها داد؛ وبتالیف تاریخ خانوادهٔ تیموری
امر فرموده پنجاه روپیه ادرارش مقرر کرد؛ پس از ذوق، غالب تصحیح
اشعارِ شاه را هم می نمود، و بامتثال امرش مهر نیمروز نوشت۔

در بلوای عام سنه ۱۲۷۳ه غالب مبتلا، آفات و بلیات شد،
شرح آن در دستنبو اوست که در آن لغات عربی را جای نداده؛
دو سال در قعر مذلت بوده؛ والی رامپور یوسف علی خان که تلمیذش
هم بوده او را صد روپیه ماهیانه میداد؛ شاعر قانع نبود، از جور روزگار
نالید؛ ولی از اسراف و باده خواری باز نیامد؛ در سنه ۱۲۷۶ه قاطعِ برهان
نوشت وخود را هدف ملامت بعضی ساخت۔

زوال سلطنت مغولیه، و ادبار مسلمانان، وتسلط حکام انگلیس
تمدن اسلامی را در هند بمعرض خطر آورد؛ طبع عالیی که غالب داشت
زبان فارسی را از هلاک نگاه داشت؛ و بطرز حزین و عرفی ونظیری
هند را رشک ایران زمین ساخت؛ او را در زبان اردو همچو در
زبان فارسی نظماً و نثراً مجدد و بزرگ ترین شعرار هند شمرده اند؛
کلیاتش شاهد این معنی است. در سن هفتاد و سه سالگی سنه ۱۲۸۵ه
جهان فانی را پدرود کرد، خدایش بیامرزادا۔

نوحه

ای دل به چشم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده دُرد گداز جگر فرست
ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه نالهٔ جانگاه ساز ده
ای سر بغصه خاک سر ره گزار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا درآی
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون لغلت
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماه تاب روی بسیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه باد صبح وزید اینقدر مخسپ
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

اه این چه سیل بود که مارا ز سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

غزل

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

ز خستگی ساعد و گردن نتوان جست
ز بیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آذر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرمی روی سایه و سرچشمه نجوئیم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

غزل

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پر است
گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخسته غمیم و بود می دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش است فال
قاصد بگو گزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش است توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

غزل

چشمم از ابر اشکبار ترست | از عرق جبهه بهار ترست
گریه کرد از فریب زارم کشت | نگهه از تیغ آبدار ترست
می برانگیز دوش بکشتن من | دشمن از دوست غمگسار ترست
دی نگریست. بوده کامروز | شکرم از شکوه ناگوار ترست
ای که خوی تو هیچو روی تو نیست | وعده از دل امیدوار ترست
نو بدولت رسیده را نگرید | خطش از زلف مشکبار ترست
طفلی و پردلیری می شکنی | آه عهدی که استوار ترست
همه عجز و نیاز می خواهند | زار تر هر که حق گزار ترست
خسته از راه دور می آیم | پا ز تن پارهٔ فگار ترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد | بادهٔ تند سازگار ترست
میرسد گر بخویشتن نازد | غالب از خویش خاکسار ترست

غزل

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن | حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس | اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت — در بیابان مردن و در قصر ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست — چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند — مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین — همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق — مردنست از ما وزین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند — بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست — فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست — نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

وفات نامهٔ

استاد ادوارد براون انگلیسی

بقلم

فاضل اجل آقای میرزا محمد خان قزوینی

اقتباس

از

مجلهٔ ایران شهر سال چهارم ۱۹۲۶ء

آقای میرزا محمد خان قزوینی

کسانیکه از پیشرفت ادبیات ایران و از انتشارات سلسلهٔ اوقاف خیریهٔ گیب هیچ اطلاع دارند از اسم و رسم دو فاضل محقق استاد ادوارد براون مرحوم و آقای میرزا محمد خان قزوینی بکلّی مسبوق اند؛ هر دو مثل جوزاء فلک علم و ادبِ حاضر ایران بودند که نظیر شان در سرگذشتهای علمیه کمتر بمشاهده می آید؛ بدبختانه پنجهٔ اجل یکی را ربود، و دیگری را نوحه خوانش گذاشت؛ هرکس که خواهد که احوال یک ترجمهٔ خود نوشته را بر زندگانی مومیٰ الیه تطبیق بدهد، باید که مقالهٔ اوّل از "بیست مقالهٔ قزوینی" را بخواند، و همین بپاریس زیارت ایشان بکند۔

این مایهٔ افتخار علمی ایران و غرب شناس کامل، در ۱۲۹۴ھ در دروازهٔ قزوین بطهران بعالم ظهور آمد؛ پدر شان عبدالوهاب قزوینی مرحوم یکی از مولفین اربعهٔ "نامهٔ دانشوران" بود؛ آقای ما همهٔ تحصیلات را پیش علماء جید نمود، و در علوم اسلامیه دستگاه کامل پیدا کرد، در ۱۳۲۲ھ شوق مفرط ایشان بمطالعهٔ نسخ قدیمهٔ نادره باعث ترک اهل و وطن و خانواده و علایق شد؛ و تا این دم (۱۳۵۰ھ شمسی) مدت بیست

وهشت سال!) کتاب خانه های بزرگ اروپا ایشان را در شغل تدقیقات مهمه ادبیه فارسی پای بند دیار مغرب کرده.

دو سال با جمعی از مستشرقین انگلیسیه بوده خصوصاً با پرفسور براون آشنائی مخصوص پیدا کرد، وتصحیح تاریخ جهانگشای جوینی و دیگر کتب را بعهده همت ناخستگی پذیر خود گرفته، بپاریس آمد، وبا اکثری از متخصصین فرانسه بعلوم والسنهٔ مشرقیه موفق شد؛ در دورهٔ جنگ عظیم مدت چهارپنج سال ببرلین رهن محن وشدائد بود؛

در آن ایام زیر لوای آقای تقی زاده مدیر روزنامهٔ کاوه، برلین، بوجود یک دستهٔ فضلا و فداکاران ایران مثل آقایان جمال زاده، وغنی زاده، وکاظم زاده، وپور داود، ومحمد علی خان تربیت، آراسته بود؛ معزی الیه با ایشان ودیگر مستشرقین آلمانی مثل مارکوارت[1] وزاخاو[2]، وهارتمن[3]، ومیتوورخ[4]، یک رابطهٔ علمیه پیدا کرد، پس از ختم جنگ با آقای فروغی (ذکاء الملک) سوی پاریس رهسپار شد؛ وبحسن سعی آن رادمرد بیک مقرری سالیانه از دولت ایران موظف شد؛ حالا می بینیم که در تصحیح جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی دماغ خود را میسوزند. اینک نمونهٔ از زندگانی یک علامهٔ اجل. خدای امثال ایشان فراوان کناد.

---

1. Marquart 2. Sachau 3. Hartmann 4. Mittwoch

وفات استاد ادوارد براون انگلیسی

بقلم آقای میرزا محمد خان قزوینی

از شمار دو چشم یک تن کم
وز حساب خرد هزاران بیش (رودکی)

یکی از تلفات بسیار عظیم جبران ناپذیر برای زبان و ادبیات فارسی وفات مستشرق بزرگ مشهور استاد ادوارد براون، معلم زبان فارسی و عربی در دار الفنون کمبریج، از بلاد انگلستان است که در بستم جمادی الآخر سنه ۱۳۴۴ھ (پنجم ژانویه سنه ۱۹۲۶م) در سن شصت و چهار سالگی شمسی این جهان فانی را پدرود نمود، رحمة الله علیه رحمة واسعة؛ و تولد او در ۲۰ شعبان سنه ۱۲۷۸ھ (۷ فوریه سنه ۱۸۶۲م) بود.

گمان میکنیم کم کسی از ایران باشد که استاد براون را نه شناسد، یا اقلاً اسم او را نشنیده باشد، زیرا که خدمات جلیلهٔ او نسبت بایران و ایرانیان منحصر بآثار ادبی او نبود، تا معروفیت او منحصر بحوزهٔ ادبا

Edward Granville Browne

وفضلا باشد؛ بلکه چنانکه همه کس بخوبی مسبوق است آن مرحوم در عالم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ شایان نمایان بوطن مانمود؛ و از ابتدای ظهور مشروطیت در ایران از ۱۳۲۴ه الی شروع جنگ عالمگیر یعنی تا ۱۳۳۲ه، زحماتی که او در طرفداری از ایران در اروپا کشید، و مجاهدات فوق العاده که در اثبات حقانیت ایران، و اعتراض برضد سیاست جابرانهٔ دولت خود یعنی انگلیس، و دولت تزاری روس در ایران نمود، از نشر مقالات در جراید، و تالیفات کتب و رسائل و دادن کنفرانسها، و ملاقات با رجال و وزرای انگلیس، و تشکیل مجامع سیاسی، وغیره وغیره، فی الواقع باور کردنی نیست؛ و جز برای کسانی که از نزدیک پشت کار حیرت آور او را در این راه دیده بودند، برای کسی دیگر تصور آن مشکل است.

اما خدمات ادبی و علمی آن مرحوم را بجرأت میتوانم سوگند بخورم، که مابین جمیع مستشرقین اروپا و امریکا چه از گذشتگان و چه از معاصرین، مطلقا و اصلا و بلا استثنا هیچکس، این همه زحمت درین راه نکشیده است؛ و هیچکس، یک عمر تمام را از سن هیجده سالگی تا آخرین دقیقهٔ حیات شصت و چهار سالهٔ خود، بدون سستی و بدون خستگی، با تمام قوای معنوی و مادی خود، صرف احیای آثار ادبی ایران نکرده است، و هیچکس این همت بلند و این فداکاری و این ازخودگذشتگی را از خود بروز نداده، و این همه مساعدات مالی و مخارج گزاف برای طبع و تصحیح کتب نفیسهٔ

فارسی از کیسهٔ شخصی خود بخود هموار نموده است؛ ومخصوصاً هیچکس با دبیات
وذوقیات ومعنویات ایران، یعنی با فکار حکما وشعرا وعرفا وارباب
مذاهب آن مملکت، این اندازه محبت خاص خالص صمیمی از اعماق
قلب وزوایا وخفایای روح، عاری از هرگونه شوایب واغراض سیاسی
وجاهی ومالی، بلکه این درجه تعصب مفرط وعشق شدید در تمام عمر خود
نورزیده است؛ از مطالعهٔ مولفات آن مرحوم این فقره در کمال وضوح
هویدا است؛ ولی ایرانیانی که از نزدیک با او حشر کرده اند و درک
صحبت شفاهی آن مرحوم را نموده اند، این نکته بنحو اکمل واشد، وهزار
درجه بیشتر از آنچه از نوشتجات او برای خوانندهٔ دور استنباط میشود، برای
العین حس میکردند؛ واز مشاهدهٔ این همه آثار وعلائم محبت خالص از
یک شخص اجنبی نسبت بایران فی الواقع متاثر می شدند.

محبت او بعالم اسلام عموماً وبایران وایرانیان خصوصاً فی الحقیقت
حدی نداشت؛ وهیچ غرض مادی عملی از قبیل جاه، یا مال یا سیاست،
یا خدمت بوطن خود وامثال ذلک در آن ملحوظ نبود، بلکه جز احساسات
قلبی وانجذاب نفسانی، یعنی عشق بهرچه خوب وظریف وجمیل وحق و
راست است، وتنفر از هرچه عکس آنهاست، محمل دیگری نداشت.

وفی الواقع وجود مرحوم براون برای ایران یک نعمت خداداد
ویک گنج باد آورد، ویکی از آن اتفاقات حسنهٔ نادرهٔ طبیعت بود
که گاهگاه وبطور تصادف، وگوئی غلطاً وسهواً از دست او بیرون

می افتد؛ آخر چه عجب تر از این که یک مردی از یک ملّت اجنبی، آن هم از اعاظم علما و نویسندگان آن ملت، در تمام عمر طرفداری از مملکت ما بنماید؛ و در تمام عمر محض خاطر مملکت ما با ملّت و مملکت خودش طرف باشد، و بر اعمال آنها انتقاد و اعتراض کند؛ آیا همچو چیزی آیا از اندر نوادر اتفاقات و از سهوها و غلطهای طبیعت (یعنی این طبیعت اجتماعی حالیّه که اساس آن بر ظلم و جور و عدوان و تعدی و غضب است) نیست؟ اما چه غلطی، که برای ما و برای خوش بختی ما، محض صواب و صواب محض بود؛ افسوس صد هزار افسوس که این نعمت عظمی برایگان از چنگ ما بیرون رفت....

دیگر آن که یکی از بزرگترین آمال او این بود که تالیف "تاریخ ادبیات ایران" که در نظر او (و در نظر همه کس) بهترین کارهای او بود در حیات خودش باتمام برسد؛ و حملهٔ ناگهانی اجل آنرا ناتمام و نیمه کاره نگذارد؛ و در تمام عمر مطمح نظرش و تقریباً شغل شاغلش و همّ احادش همین بود و از همهٔ کارها بیشتر بآن کار اهمیت میداد؛ و آنرا اصل و سائر کارها را نسبت بآن فراع میدانست؛ و چون یکی از سعادات انسان تحقق آمال اوست؛ و مقدر شده بود که آن مرحوم از همه بابت درین دنیا مصداق "عاش سعیداً و مات حمیداً" باشد، لهذا این خوش بختی را نیز خداوند، و اتفاقات مساعد، از و دریغ نکردند، و این کتاب مهم که مدت تالیف آن قریب سی سال بلکه بیشتر طول کشید، در حیات

او باتمام رسید؛ و بآرزوی دیرینهٔ مدت العمر خود که همیشه ترس آن را داشت که عمرش بانجام آن وفا بکند، بالآخره نایل شد؛ و عجب آنست که جلد اخیر آن کتاب فقط یک سال و نیم قبل از وفات او از طبع خارج شد؛ مثل این که خداوند او را درست همان مقدار مدت و برای همین نگاه میداشت که این وظیفه مهم را انجام دهد، و سپس او را به سوی خود باز طلبد۔

و نیز چون یکی دیگر از اسباب سعادت انسان، بلکه از بزرگترین آن اسباب، مهر و محبت یا بعبارت صریح تر عشق است، این سعادت را نیز خداوند برای او فراهم آورد؛ و در سنه ۱۳۲۴ھ (۱۹۰۶م) دختری از خانواده های نجیب کمبریج را، که مدتها قبل از ازدواج طرف تعلق خاطر او بود، بحبالهٔ نکاح در آورد؛ و از این تاریخ ببعد موجبات خوش بختیش، من جمیع الوجوه، واز سراپای وجود او خوشی و انبساط و مسرت میبارید؛ و صریحاً این عالم عشق بزوجهٔ خود را همه جا و به همه کس می گفت و می نوشت؛ بخصوص که این مهربانی هر دو سر بود؛ و زن و شوهر هر دو در منتهی درجه یکدیگر را دوست داشتند بلکه می پرستیدند؛

از صفات مختصهٔ آن مرحوم یکی پشت کار فوق العادهٔ عجیب او بود؛ گویا خداوند حس خستگی در نهاد او خلق نه کرده بود؛ پرکار ترین و پر شور ترین جوانان را از میدان بدر می کرد؛ و کسی که چند روزی با او محشور

می شد، و وضع کار کردن او را میدید، ولو اینکه خودش هم خیلی کارکن بود، و هیچ تنبلی در خود حس نمی کرد، فی الواقع از خودش خجل می شد، عموماً آن مرحوم تا ساعت یک بعد از نصف شب کار میکرد، و صبح نمیدانم کی برمیخاست، ولی همیشه ساعت هشت سر و روشسته، و لباس پوشیده بعادت انگلیسان ریش و سبیل تراشیده، و ناهار قلیان خورده، سرپا بود، و مشغول کار و تدریس و غیره میشد، و من هیچ نه فهمیدم که شخص هر قدر هم قوی بنیه و سالم المزاج باشد، و هر قدر هم شوق بکار داشته باشد، آخر چه طور می تواند این همه کار کند، و این همه چیز بنویسد، و این همه آثار از خود بیادگار بگذارد، و ندانستم که این افراط در کار آیا نتیجۂ قوت بنیه و استحکام مزاج او بود، که از کارهای دماغی مثل ماشین هیچ خسته نمی شد، یا آنکه از شدت نظم و ترتیب در امور خود و تقسیم دقیق اوقات شبان روزی بین کارهای معمولی و ضروریات زندگی و درس و بحث و تالیف و تصنیف و غیره بود، در هر صورت کافی است که شخص نظری بفهرست مؤلفات او که خود آن مرحوم یکی دو سال قبل از وفات خود، در رسالۂ جداگانه بطبع رسانیده است، بیفگند، تا از کثرت آثار قلمی او حیرت کند، عدۂ تالیفات بزرگ او چه تالیف مستقل چه ترجمۂ کتب فارسی هجده عدد است، "تاریخ ادبیات ایران" که چهار جلد است، چهار کتاب بحساب آورده شده است، چنانکه خود آن مرحوم در فهرست مولفات خود همین کار را کرده است، بلحاظ اینکه مجلدات اربعۂ این کتاب هر یکی

جداگانه فروخته میشود) وعدهٔ رسائل متوسطه یا صغیرة الحجم او سی و دو عدد
وعدهٔ دیباچه هائی که بزبان انگلیسی بر کتب فارسی یا عربی که با هتمام دیگران
بطبع رسیده الحاق نموده است، سیزده عدد است، وعدهٔ مجموع صفحات
این مولفات ونشریات روی هم رفته بیش از نه هزار وسی صد صفحه است

دیگر از مختصات آن مرحوم حافظهٔ فوق العاده عجیب او بود؛ به
علاوه یونانی ولاتینی و به علاوهٔ السنه معروفهٔ اروپائی از قبیل فرانسه و
آلمانی وغیره، که هر اروپائی تربیت شدهٔ اینها را معمولاً میداند، سه زبان
شرقی اسلامی یعنی فارسی وعربی و ترکی را در نهایت خوبی میدانست،
نه فقط علماً مثل غالب مستشرقین بلکه هم عملاً (که واضح است فنش بود)
وهم عملاً؛ آن سه زبان را در کمال خوبی و تسلط حرف میزد، ومی نوشت؛
وبا اهل آن سه زبان بزبان خود آنها تکلم می نمود، و مکاتبه میکرد و مکرر
شد که راقم سطور مهمان او بودم و در مجلس هم عرب مصری بود و هم
ترک اسلامبولی وهم ایرانی؛ میدیدم که با هر یکی از ما مهمان زبان خود
مان در کمال صحت و روانی صحبت های طویل میکرد، و هر یکی از ما ها
خیال میکردیم که او فقط در زبان مخصوص ما مهارت دارد، ولی آنکس
از حضار که این هر سه زبان یا یکی دو تای از آنها را کما بیش میدانست،
با کمال تعجب ملتفت می شد، که او در همهٔ آن زبانها تقریباً بهمان درجه
مسلط است؛ (اینکه "تقریباً" میگویم، برای اینست که باوجود اینکه
ترکی وعربی را در نهایت خوبی میدانست، معذلک بواسطهٔ تمایل

مخصوص او بزبان فارسی، وکثرت معاشرت با ایرانیان، واقامت یکساله در ایران، در زبان فارسی بالطبیعه بمراتب از ترکی وعربی مسلط تر وعمیق تر ودقیق تر بود، وتقریباً مثل زبان مادریش شده بود، وآنقدر اشعار وامثال وکلمات قصار از این سه زبان در حفظ داشت، ودر اثنای مفاوضه ومکاتبات خود بکار می برد که حقیقةً کمتر ادیب ایرانی یا ترک یا عرب در این فقره بپای او میرسید؛ واین نکته سنجی واستعمال مضامین مناسب بصحبت ونوشته جات او لطف مخصوصی میداد؛ وآنقدر مفتون این نکات بود که حتی در نوشتجات انگلیسی خود نیز این اشعار وامثال شرقی را اغلب استعمال مینمود، چنانکه از مطالعهٔ مولفات او بخوبی مشهود میگردد.

ودیگر آنکه بواسطهٔ کثرت قرائت کتب در السنهٔ مختلفه، وسفرهای زیاد، ومعاشرت با فضلا وعلمای ملل مختلفه، حکایات وقصص نادرهٔ بسیار دلکش در حفظ داشت، که در مفاوضات همیشه بمناسبت آنهارا نقل میکرد؛ وشخص بی نهایت از مجالست او محظوظ می شد، وهر قدر مجلس بیشتر طول می کشید، باز شخص سیر نمی شد، وباحسرت با او وداع میکرد؛ واصلاً آن مرحوم ذوق مخصوصی بالتقاط قصص وحکایات جذاب شیرین، وطبیعت مستعدی برای این کار داشت، واز هر کتابی تاریخی وتذکرهٔ ونحو ذلک که میخواند گوئی بدون تعمّد ومن غیر ارادهٔ طبیعتش فصول بسیار جذاب آنرا التقاط میکرد، وباقی فصول غیر جذاب

یاکسالت انگیز را بدور می افگند؛ اظهر صفات بارزهٔ مولفات او بدون تردید همین فقره است که در شرح حال هر شاعری یا ادبی یا حکیمی یا در ذکر وقایع تاریخی هر عصری، فقط حکایات وحوادث بسیار ممتع را که بیکے از آنحا متضمن یک نوع جذبهٔ دلکشی، یا مضمون بدیعی یا نادرهٔ یا لطیفهٔ یا حادثهٔ غریبی ونحو ذالک است، متعرض ذکر شده است، و باقی حکایات و وقایع کان یکون راستاحسینی معمولی را، اگرچه از نقطهٔ نظر تاریخی شاید اهمیت داشته است، صاف و ساده حذف کرده است؛ ویکی از اسرار اینکه کتب او در اروپا این قدر شهرت کرده، ومطبوع طباع واقع شده است، گویا همین فقره باشد۔

دیگر آنکه آن مرحوم خیلی دست ودل باز بود؛ و در اعانت بفقرا ومستحقین از هر ملت ومذهب خودداری نمی کرد؛ بهر وسیله که برای او ممکن بود، از پول، یا پیدا کردن کاری، یا واسطه شدن پیش کسی، یا هر قسم اعانت ومساعدت دیگری، هیچ کوتاهی نمی نمود؛ ومخصوصاً در اعانت علما واهل فضل بکتاب ضرب المثل بود؛ واز هر کتابی که تازه چاپ میشد چه از کتابهای خودش چه از کتابهای که در تحت مراقبت او چاپ میشد، یا از هر کتاب دیگر راجع بشرق، مبلغ کثیری مجاناً، برای عموم مستشرقین اروپا وفضلای مسلمین، وایرانی، که می شناخت، یا کسی باو راه نمائی میکرد، می فرستاد؛ وهمیشه میگفت غرض اصلی از نشر کتب، رسیدن آنهاست بدست اهل فضل، وانتفاع محتاجین بآن کتب است نه چیز دیگر: . . .

آری پروفسور براون با ما وداع ابدی کرده رفت، ولی نام نیک او هرگز از خاطرها نمیرود؛ خود او اسیر پنجهٔ مرگ شد ولی ذکر خیر او زندهٔ جاوید است؛ شخص او از ابصار غایب شد ولی یاد او همیشه در دلها حاضر است؛ تن او در زیر خاک مستور شد، ولی روح پاک او در جنات نعیم با ارواح طیبهٔ سعدی و مولوی و حافظ محشور است؛ خود جام تلخ مذاق اجل را چشید، ولی کام جانها را تا روز باز پسین از نتایج افکار شعرای ایران شیرینی شهد و شکر خواهد بخشید؛ قلم او از حرکت باز ایستاد، ولی آثار قلمی او تا دنیا باقی است طباع را بمهر و محبت ایران همواره تحریک میکند؛ صورت محبوب او از انظار محجوب شد، ولی سیرت مرغوب او در اذهان مرکوز است، و نیکوئیهای او در حق ایران، و فداکاریهای او، و مجاهدات او، و خدمات غیر قابل تقدیر او، و حقوق بیکران او را ایرانیان هرگز فراموش نخواهند کرد؛ و وظیفهٔ حق شناسی و سپاسگذاری نسبت باو را نه همواره با شیر در دهان اطفال خود خواهند نهاد، و شکر و ثنای آن راد مرد، بزرگوار، خیر، نیکو فطرت، پاک قلب، ایران دوست، مخلص از خود گذشته را الی الابد برزبانها مذکور و بر لوح جانها مسطور خواهند داشت، رحمة الله علیه رحمةً واسعةً ۔

ریحان طهرانی

جعفرخان از فرنگ برگشته

ریحان طهرانی

جعفرخان از فرنگ برگشته

رفقا شرح غم و غصهٔ من گوش کنید   شرح حال من و وضع وطن گوش کنید

یاد آن روز که در خاک اروپا بودیم
روز و شب در همه جا گرم تماشا بودیم
به رخ ماه رخان واله و شیدا بودیم

اول صبح همه گرم توالت[1] بودیم   اول شب به هتل[2] ساکت و مستا بودیم

خوشی و عیش به هر گونه فراهم شده بود
دل ما فارغ و آسوده ز هر غم شده بود
در اروپا نه کسی شیخ معمم شده بود

(1) Toilet (2) Hotel

نه کسی هوچی[1] و بیکاره و یارومی[2] بود — نه سگی بود و نه آوازهٔ عوعوی بود

وقت بیکاری خود بنده رمان[3] می خواندم

گاه تاریخچهٔ ماه رخان می خواندم

گاه اخبار نواز وضع جهان می خواندم

گاه سرگرم قرایت به قرائت خانه[4] — می شنیدیم ز مادام[5] گهی افسانه

نه کسی خون جگر و خسته ز هر اشرافی

اغنیا را به دراویش نه بود اجحافی[6]

گرم کار آمده هر کاسب و هر علافی

اختر فضل و هنر داشت فروزش همه وقت — بود در شهر به هر گوشه نمایش همه وقت

تلگراف ز هر گوشه خبر می آمد

هر زمان دلبر ماه روی ز در می آمد

آسمان هم به نظر نوع دگر می آمد

همه وقت از دل و جان خرم و خندان بودیم — نه گرفتار وکیلان نه وزیران بودیم

حال چند است که من وارد طهران شده ام

از گلستان اروپا سوی زندان شده ام

یا که از ساحل امید به طوفان شده ام

اندر این شهر زن و مرد سیاست باف اند — همه بیچاره و بیکاره ولی حراف اند

گفته بودند در این شهر بود شعبده باز

---

(۱) اوباش (۲) مفت خوار — (۶) تعدی

(3) Novel (4) Reading-Room (5) Madam

از زمین سوی هوا می کند اختر پرواز
بهر تفریح بیا رند به بازار گراز
گاه در مسجد شاه معرکه آغاز کنند مرد و زن جمله سوی معرکه پرواز کنند
حال اینجا نه گرامفون نه سازی داریم
نه یکی لوطی و نه شعبده بازی داریم
بهر مجنون دل خود نه ایازی داریم
لوطیان آخر از این شهر کجا غیب شدند همه در زیر زمین یا به هوا غیب شدند
حقه بازان همه سرگرم سیاست شده اند
لوطیان از دل و جان حامی ملت شده اند
علما ریزه خور سفرهٔ دولت شده اند
حالت مردم این شهر خجالت دارد قلبم از حالت این قوم ملالت دارد
رفقا زود ترک قصد سفر باید کرد
از چنین شهر و چنین وضع حذر باید کرد
مادموزال به اروپا است خبر باید کرد
ای حریفان و غل پیشه خدا حافظ تان ای هنربران ته بیشه خدا حافظ تان

---

۱ خوک ۲ مطربان کوچه گرد ۳ عیاران

Madomoisllo ۴

انتخاب

از

راه نو

جلد دوم

در تعلیم و تربیت

نگارش

آقای حسین کاظم زاده ایرانشهر

آقای میرزا حسین خان کاظم زاده

همه خوانندگان ایرانشهر که یک مجلهٔ علمی و ادبی و فنی و اقتصادی بود، و از برلین در سال ۱۹۲۲م اولاً نشر یافت، و در ۱۹۲۷م بتعطیل رسید، از اسم موسس آن روزنامه بکلی آشنا اند. در ذیل شمهٔ از اوصاف ایشان که در روزنامهٔ کاوه دورهٔ قدیم سال ۱۹۱۸م شماره ۳۳ بضمن انتقاد "راه نو" مذکور شده، اینجا بیاوریم۔

مؤلف رسالهٔ (راه نو جلد اول در الف بای) آقای میرزا حسین کاظم زاده تبریزی است که از فضلا و ادبای عهد جدید است، و وجودش مایهٔ معرفت برای دورهٔ آینده است۔ (مشارٌالیه) مانند سائر متفکرین سیاسی مشرق زمین، که از نیم قرن باین طرف، در فحص و بحث از علل حقیقی عقب ماندن و انحطاط مشرق خودکشی کرده اند، درین راه قدم زده و نتائج اجتهادات آن پیشروان افکار را مانند سید جمال الدین اسدآبادی و شیخ محمد عبده مصری، و قاسم بیگ امین مصری، و میرزا فتح علی اخوندزاده و محمد آقا شاه تختنسکی نخجوانی، و عالم جانوف، و موسی بیگوف قازانی، و میرزا ملکم خان اصفهانی، و سید احمد خان هندی بقدر مقدور تتبع کرده و خواسته

در اصلاح اساسی اقدام کند".

یک عشره کامل گذشت که ما این پیشینگوئی را از روی حقیقت می بینیم؛ عدّهٔ از تصانیف فاضل مذکور شاهد این معنی است، تجلیات روح ایرانی "نمایش رستم و سهراب" و هر سه جلد دیگر "راه نو" در تعلیم و تربیت و کتاب رهبر نژاد نو که بتمام معنی اسم با مسمیٰ است، و اغلب مضامین ایرانشهر از آثار افکار عالیه اوست!

مقصد "راه نو" که گفتار یازدهم از آن برای افادهٔ عام در این منتخبات شامل کردیم، از قلم مصنف، در آخر دیباچه خود بوضوح آمده "آرزوی یگانه من اینست که نژاد نوزاد ایران در آغوش یک تربیت صحیح و کامل پرورش یابد و ازین حالت افسردگی بیرون آمده خود را بدرجهٔ کمال انسانی برساند و آن وقت یک رهنمای اخلاقی برای نوع بشر گردد؛ وچنانکه در عهد قدیم، رابطه و واسطه مابین تمدن چین و هند و آشور و بابل و یونان و مصر بوده است، بعدها هم عناصر سالم تمدنات غرب و شرق را در خود جمع کرده، به نیروی "فلسفهٔ توحید" یک تمدن جدید ایرانی بوجود بیاورد و با پرتو خورشید معرفت و مدنیت خویش جهان بشریت را روشن سازد".

تعلیم و تربیت خانگی و دبستانی یکدیگر را تکمیل باید کنند

وظائف مدرسه از حیث تربیت

از روزی که بچه قدم به یک دبستان میگذارد، انقلاب بزرگی در زندگی او حاصل میشود؛ این انقلاب در مدارس مملکت ما بزرگتر و شدیدتر است؛ چونکه میان مدرسه و زندگی خانگی هیچ شباهت و مناسبت موجود نیست؛ بچه های ما تا روز ورود بمدرسه در یک هوای آزاد با آزادی تمام زندگی میکنند، و اگرچه یک طرز مخصوص تربیت هم در خانه ها نداریم که بچه ها را برای مدرسه حاضر و آماده کند؛ با وجود این، بچه ها در خانه آزادتر اند تا در مدرسه.

در مدرسه بچه ها تابع نظام و پروگرام می شود، آزادی آنها محدود می گردد؛ هر وقت بخواهند، نمی توانند بروند؛ یا هر چیزی که دل شان خواست

نمی توانند مشغول بشوند؛ هر ساعت که میل کردند، نمی توانند چیزی بخورند؛ با هر چیز که آرزو و هوس و شوق دارند، نمی توانند بازی کنند؛ هر جا که خواستند، نمی توانند به نشینند؛ خلاصه در تمام اعمال و حرکات شان باید موافق نظام و آداب مخصوص مدرسه رفتار نمایند؛ مدرسه های ایران ازین حیث نمونهٔ یک سربازخانهٔ کوچکی است؛ و اگرچه برای جلوگیری از عادات و اخلاق زشت، برای عادت دادن به یک زندگی منتظم و برای برگرداندن آنان از راه خودسری و بی لجامی که در زندگی خانگی بدان خو گرفته اند، تا یک درجه مدرسه باید سخت گیری نماید و نمونهٔ یک سربازخانه شود؛ ولی نه نمونهٔ سربازخانهای قدیم ایران، و یا مانند یک زندان بلکه باید جای باشد که روندگان آنجا از زندانها دور به شوند، مدرسه باید باغچهٔ آدمیت و گلزار علم و معرفت باشد! چنانکه ویکتور هگو، شاعر فرانسوی، گفته است "هر کس در یک مدرسه را باز کند، در یک زندان را می بندد؛ مدرسه یک کارخانهٔ آدم سازی است" این تعبیری است که زبان زد مطبوعات و محررین جدید ماست؛ و در واقع معنای حقیقی مدرسه را میرساند! مدرسه جائی است که واردین و مداومت کنندگان آن در آنجا آدم شده بیرون می آیند۔

امّا باید دید آدم کیست، و شرائط آدمیّت چیست؟ عقاید اهل زمان درین باب هرچه می خواهد باشد، در نظر من آدم کسی را باید گفت که دارای یک اخلاق متین، یک ارادهٔ توانا، و یک استقامت، و

فداکاری و وظیفه شناسی بوده؛ و در شاه راه زندگی با یک امید قوی، و با یک جرأت و آزادی محکم قدم بزند! حقیقت پرستی و حق گوئی و صداقت را شیوهٔ خود سازد؛ عزت نفس، و پاکی طینت، و صمیمیت را رهبر خود قرار بدهد؛ از ظلم و دوروئی و دروغ گوئی دور باشد؛ و شرف و فضیلت خود را به هیچ چیز نه فروشد؛ و در راه ترقی و نیک بختی خود را گرفتار پنجهٔ غول نومیدی و خستگی نه سازد.

مدارس ما ازین تربیت دور است، و تنها جوانان عاجز و فروتن و زبون و سست و بیدست و پا پرورش میدهند! چونکه مدارس ما از اساسهای فن تربیت و تعلیم بی خبرند. و از آن جهت در میان زندگی مدرسه و زندگی خانگی ما گودالهای بزرگ و سدهای محکم موجود است؛ چه از یک سو معلمان ما هنوز بی بمعنای تربیت و تعلیم و به فوائد حقیقی آن نبردهٔ و در آن زمینه نکوشیده اند؛ و از سوی دیگر خانوادهها نیز بچه ها را طبق قواعد فن تربیت بزرگ نه کرده اند.

امّا در ممالک اروپا این طور نیست! در آنجاها از یک طرف اساس تربیت و تعلیم در خانه موافق قواعد فن تربیت است؛ و بچه ها را برای زندگانی دبستانی حاضر می کند؛ و از طرف دیگر دبستانها نیز نمونهٔ کوچکی هستند از زندگانی خانگی و اجتماعی؛ وقتیکه بچه وارد دبستان میشود، فرقی زیاد میان اشتغالات هر روزی خود نمی بیند بلکه برعکس می بیند؛ که اگر هر روز چند رفیق و همبازی داشته در مدرسه صد چندان دارد؛ اگر در خانه

یک پدر و مادر داشت که او را نوازش می کردند، احتیاجهای او را رفع می نمودند، و خواهش های او را بجامی آوردند، در مدرسه چندین نفر از معلم و ناظم و مدیر و غیره هستند، که بقدر پدر و مادر مهربان و خدمت گذار و فداکارند؛ انواع بازیها بیشتر از مال خانه است، باغچه و گردشگاه مدرسه بزرگ تر و قشنگ تر از مال خانه است، و به علاوه، بسیار نقشهها، عکس ها، تصویرها، اطاقهای ورزش، کتابها و اسبابهای بازیچه در مدرسه هست که در خانه نبود! بدین قرار یک بچه اروپائی در مدرسه خود را بیگانه و در عالم جدید نمی بیند، وحشت نمی گیرد، گریه نمی کند، به فکر گریختن نمی افتد، از مدرسه و از درس بیزار نمی شود. چه از شرائط زندگی روزانه و خانگی محروم نه مانده و از جنبش ها و بازیها و لذائذ و خوشحالیهای خانگی دور نیفتاده است.

در حقیقت، مدرسه باید نمونهٔ زندگانی خانگی و اجتماعی باشد! مدرسه یک پلی است که در روی آن از زندگی خانگی و یا فردی بزندگانی اجتماعی میگذریم!

پس مدرسه دو وظیفه بسیار مهم دارد! از یک طرف باید بچه ها را در یک محیط تربیت و تعلیم کند که چندان دور از محیط خانوادهٔ او نشود، یعنی چنانکه گفتیم بچه را در یک محیط غریب که فرق زیاد با زندگی خانگی داشته باشد، نیندازد؛ و از طرف دیگر او را برای یک زندگانی اجتماعی که پس از تمام کردن تحصیلات خود، داخل آن خواهد شد، حاضر کند؛ این زندگانی اجتماعی همان میدان مبارزه و مجادلهٔ حیات است.

اگر وظیفهٔ اولی مدرسه را در نظر بگیریم باید مدرسه دارای شرائط ذیل باشد:

اوّل، درسها و تحصیلات و مشغولیت های شاگردان باید متنوّع و مختلف باشد، تا بچه ها که در خانه عادت به اشتغالهای پراگنده کرده و هرگز یک یا دو ساعت متمادی با یک چیز سختی، مانند درس مشغول نشده اند، ذهن آنان در زیر تاثیر وقت و کوشش خسته و خراب نگردد و بلکه برعکس، تنوع اشتغالات خستگی قوای دماغی ایشان را رفع نماید!

دویم، بنا و باغچهٔ مدرسه بزرگ، و قشنگ، و هوادار، و تمیز باشد؛ تا میل و اشتیاق بچه ها را جذب کند؛ و شرائط حفظ صحت را دارا بوده، قوای بدنی و دماغی آنان را دوچار سستی و پارهٔ ناخوشیها و علت ها نه کند؛ بلکه هرقدر ممکن است از حیث زیبائی و داشتن درخت های مناسب و گلکاریها و سبزه زار ها هم مکمل باشد؛ تا بچه ها آنجا را ترجیح به خانه و کوچه و بازار بدهند.

سیم، در حق بچه ها محبت و مهربانی و نوازشی را که هر روز از طرف پدر و مادر خود میدیدند دریغ نباید داشت؛ چون که بچه درین سن هنوز محتاج عواطف قلبی و نوازش است و احساسات او بسیار رقیق و معتاد بتلطیف میباشد.

چهارم، باید بقدر کفایت ورزشهای بدنی و انواع بازیهای علمی و فنی را برای بچه ها اجازه بدهند. این ورزشها و بازیها درسالهای اول تحصیل، و در کلاس الفباخوانان مخصوصاً باید زیاد، و از چیزهای

شوق آور و شادی بخش باشد؛ و آنها را در تحت نظام و درس های اجباری نباید آورد؛ چون که آن وقت از شکل بازی بیرون آید، و عوض تفریح و تقویت دماغ بار آن رانگین تر و آن را تاریک و پریشان و خسته می سازد! بلکه باید در انتخاب بازی و در انتخاب رفیق و همراه آنها را آزاد وگذاشت، تنها استعداد آنها را اداره و راهنمائی و خطاهای آنها را تصحیح و هر چه ممکن است تشویق و ترغیب شان باید کرد.

پنجم، نظامات مدرسه و بخصوص مدارس ابتدائی را طوری سخت نباید کرد، که شاگرد را بکلی مقید و بی حرکت بگذارد. این مسئله خیلی اهمیت دارد، و در فصلهای دیگر تا یکدرجه درین باب شرح داده شده است! درین جا تکرار باید کنیم، که گرچه در حین ورود بچه به مدرسه ناچاریم، خیلی از آزادیهای او را از دستش بگیریم، و او را تابع پارهٔ نظامات سخت و یا ناموافق بسازیم، اما این نظامات نباید مانع نشو و نمای قوای دماغی و بدنی او شود، و استعدادها و حیات او را از ترقی و تکامل باز دارد.

در اکثر مملکت های فرنگ برای تکمیل نواقص تربیت خانگی و برای حاضر کردن بچه ها به مدارس ابتدائی، تربیت خانه های بنام "باغچه بچه ها"[۱] تاسیس کرده اند که در آنجاها بچه های سه تا شش ساله را قبول و یک تربیت مخصوص میدهند که ثمرهای خوب می بخشند.

Kindergarten ـ۱

رهنمای ما در تعلیم و تربیت

باید معلمان و مربیان و پدران و مادران، حقایق ذیل را همواره نصب العین خود قرار دهند.

(۱) برای ترقی و خوش بختی یک ملت، بیش از علم، مکارم اخلاق لازم است.

(۲) یک ملت را در ظرف چند سال می توان با علم مسلح کرد، ولی برای اصلاح اخلاق او قرنهامی باید.

(۳) علم، قوای عقلی ما را تقویت میکند؛ و اخلاق، قوای روحی ما را

(۴) با ترجمه کردن علوم و فنون، ترقیات اروپا را کسب میتوان کرد ولی با ترجمه کتب اخلاقی، یک ملت را دارای فضیلت نمی توان ساخت

(۵) علت اصلی انقراض ملت ها، بی علمی نه بوده، بلکه از دست دادن اخلاق و فضیلت بوده است.

(۶) ملت های اروپا در ترقیات علمی و فنی تقریباً با هم برابرند، اما نژاد انگلوساکسون[1] در متانت اخلاقی از دیگران برتر و از آن رو از آنان جلوتر است.

(۷) در معلّم و مربی بیش از علم و فضل، وجود اخلاق و فضیلت شرط است.

(1) Anglo-Saxon

(۸) تعلیم علم بدون تعلیم و تربیت اخلاق، چراغ بدست دزد و سلاح بدست دشمن دادن است.

(۹) سلاح ظفر در مبارزهٔ زندگی، عبارت از عقل، اراده، متانت، و ثبات است.

(۱۰) عقل و اراده بدون متانت اخلاقی، مایهٔ بدبختی و زیان میشود. سختی و بدبختی، محرک ترقی و مربی انسانهاست؛ و ضرورت و احتیاج محکّ روح و قلب آنان! از سختی و احتیاج فقط آنان می توانند نفع بردارند که دارای قوهٔ اراده و تحمل هستند!

ملتی که یک قلب زنده و روح پاینده نداشته باشد بمحض اینکه بیک بدبختی و سختی دچار شد از پا می افتد! بهترین فضائل برای جوانان ملتی که میخواهد زنده بماند، عبارت از کوشش دائمی، برنگشتن از عزم، خسته نشدن از تعقیب مقصد، و نگریختن از پیش رنج و زحمت است.

شعراء و نویسندگان، این گونه مردان باعزم را ستوده و صفحات تاریخ با شرح صفات برگزیدهٔ آنان زینت داده اند.

بادشاه ایران خشایارشا (کزرسس)[1] در حین قشون کشی برای تسخیر ممالک یونان، وقتیکه از بوغاز داردانل[2] (چناق، قلعهٔ حالیه) میخواست بطرف اروپا بگذرد، امر داد تا کشتیهای زیاد را بهم ببندند؛ و از آنها پلی ساختند تا سپاه از روی آن بگذرد. امواج دریا آن پل را درهم شکست، ولی عزم

(1) Xerxes (2) Dardanelles

وقوت قلب آن شاهنشاه شکست نخورد، ومتزلزل نه گشت: او رو به دریا کرده گفت، ای آب شور! بخداوند خود نافرمانی وگستاخی کردی، ولی هرچه بکنی وهر قدر بجوشی وبه خروشی، خشایارشا تورا رام خواهد کرد، واز روی تو خواهد گذشت. آنگاه فرمان داد تا چندین تازیانه به امواج دریا زدند واز نو پلها ساختند، تا خود ولشکرش از روی آنها بگذاشت و به تسخیر یونان شتافت!

دموستن[1]، یکی از معروف ترین خطبای یونان قدیم، پیش از احراز مقام بلند خطابت، روزی در میدان عمومی، از شنیدن خطابه های بلیغ هموطنان خود، بجوش آمده، بالای کرسی رفت، وخواست او نیز چند کلمه حرف بزند، ولی زبانش بگرفت وقادر به حرف زدن نه شده مورد ریشخند واقع گردید، از کرسی باشرمندگی پائین آمد، ولی این شرمندگی، آتشی در دل او روشن کرد که بعدها جهان خطابت را منور ساخت. از آنجا رفته چند ماه تحصیل فن خطابت کرد، و روزها به ساحل دریا رفته، سنگریزه های ساحل و امواج دریا را مخاطب خود قرار داده نطق کردن را مشق نمود، و گاهی سنگهای ریز در دهان خود گذاشت، و به حرف زدن کوشید تا بالآخره یکی از خطبای معروف ومشهور گشت، وتاج افتخار و سربلندی بر سر نهاد.

تیمور لنگ در یکی از جنگ ها شکست خورده، از اسپ افتاد، دگریخت، وخود را در خرابه زاری پنهان کرد. درحالیکه غرق نومیدی

---

[1] Demosthenes

وحیرت گشته، بانجام روزگار خود فکر میکرد؛ چشمش بموری افتاد، که دانه گندمی را خود ببالای دیوار می برد - این جاندار ضعیف، چندین بار از دیوار به زمین افتاد، ولی توشهٔ خود را از دست نداد، و از پیروی مقصد خود دست نه کشید؛ تا پس از شصت بار افتادن، سرانجام به بالای دیوار در آمد، و به مقصد خود رسید - تماشای این حال، تیمور را دیگرگون ساخت، وگوئی در خواب بود، بیدار شد؛ و فریاد زد با ای تیمور آیا از یک مور هم ضعیف تر و عاجز تر هستی ؟ این بگفت و خود را از خرابه بیرون انداخت؛ و به لشکرگاه رسانیده با یک تهور شیر آسا خود را بر دشمن زد، و سپاهیان را دل قوی گشته یکبارگی حمله کردند، و دشمن را شکست دادند!

شاعر انگلیسی شکسپیر در کتاب خود که "قیصر یولیوس"[1] نامیده، می نویسد، روزیکه از طرف دشمنان قیصر نقشهٔ کشتن وی کشیده و معین شده بود؛ دوستانش از رفتن وی به مجلس سنا[2] خواستند منصرفش کنند؛ قبول نه کرد؛ زنش پیش آمده گفت "دیشب خوابهای پریشان دیده ام و بر جان تو می ترسم - یقیناً خطری در پیش است، تو امروز را نباید بیرون روی" او هرچه الحاح نمود قیصر نپذیرفت، و چنین جواب داد: "من و خطر دو شیر هستیم، که هر دو در یک روز تولد یافته ایم، ولی من پیش از خطر پا بروی زمین گذاشته ام، و لهذا از آن قوی تر هستم!

سید جمال الدین اسدآبادی معروف به افغانی در یکی از خطبه های

---

(1) Julius Caesar (2) Senate

خود در جامع الازهر مصر چنین میگفت: زندگی با نومیدی نمی سازد، نومیدی با زندگی راست نمی آید!

دختر پاک دلی در لب رودی نشسته، ریزش آب و غرش موجهای آن را تماشا می کرد، و خود بخود می گفت، ای کاش این آب زبانی داشت و اسراری را که در سینهٔ خود دارد بمن فاش می نمود؛ ای کاش این آب بمن اظهار می کرد با این جوش و خروش دائمی چه مقصدی را تعقیب میکند، و چه راهی را می پیماید.

ناگاه از میان امواج، صدای بلند شد و چنین گفت: ای دختر پاک سرشت! مقصدیکه من تعقیب می کنم، عبارت از رسیدن با جانان خویش یعنی اوقیانوس است. هزاران سالست که من این راه را با جوش و خروش می پیمایم، تا خود را آغوش دلدادهٔ خویش برسانم؛ در سینهٔ روح پرور او جای گزینیم؛ و با وی یکدل و یک جان بشوم! هیچ چیز مرا از تعقیب این مقصد و این آرزو باز نداشته و نخواهد داشت! انسانها مجرای مرا بارها تغییر دادند، و قسمتی از اعضای بدن مرا بریدند، و از من جدا کرده در چاه ها و گودالها و حوض ها حبس نمودند؛ ولی من از تعقیب مقصد خود سرباز نزدم، و خسته نشدم؛ من حس بدخواهی و خود پرستی را در قعر امواج خود دفن کرده ام؛ من بخل و حسد را نمی شناسم، و همه را از فیض خود سیراب می سازم. من بقوهٔ استقامت خود باین قطره های لطیف خویش کوهها را شگافتم؛ سنگها را ریگ ساختم؛ و بیابانها را نوردیدم،

این سنگ پاره که تو اکنون روی آن نشسته بمن تماشا می‌کنی، یکی از آن سنگهاست که آغوش کوه ها برکنده باخود آورده ام، و آیا این نشانی از قدرت و توانائی من نیست؟

این است آن سرّی که من در سینهٔ خود پنهان داشتم، و اینک آن را پیش تو فاش کردم! برخیز و آن را در شاهراه زندگی رهنمائی خود ساز!

سوٗائی مشهدی

مهمانی روزنامه نویسها

مهمانی روزنامه نویسها

روز جمعه چنانکه می دانی — رفته بودیم ما به مهمانی
جمع گشته برای صرف ناهار — شاعر و منشی و جریده نگار
رفقا فاضل و ادیب همه — وقت صحبت چو عندلیب همه
میزبان اهل فضل و اهل هنر — میهمان ها ز میزبان بهتر
اول صبح چای آوردند — نان روغن که خواهی آوردند
شربت آلو بالوی رنگین — برد از اهل معرفت دل و دین
دوستان جمله سیر و پر شدند — گرم پاسور و تخته نرد شدند
بعد پاسور جبهه شطرنج — برد از خاطر همه غم و رنج

[illegible] نوعی از بازی

مختصر موقع ناهار رسید — وقت دیدار روی یار رسید

خون دل در عروق مهمان ها — دمبدم می نمود طغیان ها

میهمان ها به حیله و افسون — شکم خویش راز ده صابون

جملگی از شراب معنی مست — کارد[۱] چنگال ها گرفته بدست

بود در پیش سینهٔ یاران — حوله[۲] های سفید آویزان

خادم مجلس آب دست آورد — فوج مکروب[۳] اشکست آورد

همگی پشت میز بنشستیم — پشت میز تمیز بنشستیم

موقع خوردن طعام رسید — یا که هنگام قتل عام رسید

میزبان چونکه بود اهل وفا — خویش را بهر ما نمود فنا

یکی از دوستان دیرینه — کرد خود را هلاک خاگینه

شد روان طبع آن یکی چون آب — شعری آن یک نوشته در بشقاب[۴]

زد به مرغ آن رفیق ضربت را — غفلتاً سر کشید شربت را

ابتدا با پنیر نان خوردیم — آب یخ را در استکان خوردیم

رفقای جوان بصد امید — می نمودند جمله گفت و شنید

فکر این بنده چون سیاسی بود — گفتگویم همه اساسی بود

کردم از مملکت حکایت ها — ناله ها شکوه ها شکایت ها

گفتم ای شاعران والا فر — ای نویسندگان دانشور

چند سال است ما گرفتاریم — بهر مشروطه اشک می باریم

---

۱ آلات خوردنی ۲ دستمال ۳ جراثیم ۴ طبق.

حال جز غصه نیست در دل ما مال و دولت نه گشت حاصل ما

همه افسرده و فقیر شدیم بی پرستار و دستگیر شدیم

بی الاغ و درشکه ایم همه تاجر و ورشکسته ایم همه

چند ماه است با همه اشکال «مجلس» افتاده فکر لفظ شمال

ای وکیلان ملت ایران پس چه شد عاقبت نتیجه آن

کو مساوات کاسب و اعیان کار کو از برای کارگران

روز محشر جواب حق چه دهید پاسخ نامه «شفق» چه دهید

---

* استروخر سه عرّاده ۳۰ ربایه سوخته یک روز نامه شهر بار ایران —

برخی

از افسانهٔ

نوع پرست

بقلم

ادیب عصر آقای سید محمد علی جمال زاده

مدیر

مجلهٔ علم و هنر

سال اول شماره ماه اگست ۱۹۲۸م

آقای سید محمد علیخان جمال زاده

متأسفانه از احوال زندگانی این ادیب عصر و متفکر اوضاع سیاسی و مهیا کننده وسایل اقتصادی و بیدار کننده ملت و پسر پیشوای آزادی و فدای حقیقی استقلال ایران مرحوم سید جمال الدین اصفهانی اطلاعی مفصل در دست نداریم اما آنچه آقای میرزا محمد خان قزوینی از ذکر ایشان در ضمن سوانح حیات خویش در بیست مقاله قزوینی کرده اند اینجا نقل بکنیم۔

آقای سید محمد علیخان جمال زاده یکی از بهترین امیدهای آینده ایران که کتاب "روابط روس و ایران" او نمونه از وسعت اطلاعات او و قوت انتقادی و تدقیق اوست بسبک اروپائیان؛ وکتاب "یکی بود و یکی نبود" او نموداری از شیوه انشای شیرین سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست؛ و اگر چه این سبک انشا، کار آسانی نیست و باصطلاح سهل ممتنع است؛ ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سر مشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد بزبان پدر و مادری خودش چیز بنویسد و نمیخواهد که بواسطه عجز از ادای مقصود خود بزبان فارسی محتاج بدریوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپائیها بشود. چنانکه شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است"۔

گنج شایگان و مقالات بسیار در اوضاع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ایران از یادگارهای اوست؛ گوئی در زمان جنگ عظیم و دوره قدیم روزنامه کاوه نوشتجات او بحکم اجتهاد رسیده بود. در شیوه فسانه نویسی و فسانیدن، و رگ زدن ملت خویش نظیری ندارد، اکنون می بینیم که اسم گرامی شان با وزارت مجله "علم و هنر" که از لیپزیگ در ۱۹۲۸ء آغاز شده، مزین است؛ برخی از نتایج افکار عالیه ایشان در ین منتخبات ضبط نمودیم۔

نوع پرست

بقلم آقای سید محمد علی جمال زاده

از کاغذهائی که از ایران رسیده، معلوم میشود حکایت "پلنگ" در شمارهٔ پیش، خوانندگان محترم "علم و هنر" را خیلی متأثر داشته، به حدی که بعضی از آقایان از جاری شدن اشک خود نتوانسته اند جلوگیری کنند، و سیلها راه افتاده و خرابیها بار آورده است. یکی از آقایان پس از تحسین و تقدیرهائی چاپی قالبی، که رایج ممالک محروسه است، می نویسند: "آقاجان من، ایران ما مملکت گریه و زاری است. خمیرهٔ مالعدبتان شیرین را با اشک شور گرفته اند؛ در این سرزمین حتی چهچه بلبل را نیز به "ناله و فغان" تعبیر میکنند، شعرای ما که رهبران قومند چندان میگریند که کوچه ها گل میشود و "نی رویدنالهای زار آید از آن"؛ حالا ببینید حال مردمان سهل و ساده، که ضبط نفس مان کمتر و اشک مدام توی آستین ماست، چه خواهد بود! اگر بنا شود شما هم از ناف فرنگستان، که سرزمین عیش و نوش و خنده و قهقهه است، مشک اشک سربار مجله خود نموده، و زیره بکرمان، و آب بعمان، و اشک باران بفرستید، که دیگر واقعاً باید فاتحه را خوانده، و پاها را بطرف قبله دراز نموده، و دعای خیر این علم و هنر بلب بجهانی بردیم، که سرگذشت مان سکان آن را به یقین از خنده روده بر خواهد نمود،

آقای عزیز من، شما شنیده اید، نویسندگان بزرگ دنیا، قطعاتی با اسم

"تراژدی"[1] می نویسند که از مرگ و خودکشی، و قتل و یاس و حرمان حکایت میکند؛ و بازیگرهای مشهور آن قطعات را ور آورده، و مردم را میگریانند؛ ولابد بخیال خودتان فاجعهٔ هولناکی را حکایت نموداید، و دلتان خوش است که "تراژدی" پرداز شده آید. سرور محترم من، اگر گذرت باین طرفها بیفتد، و آه و ناله، و نوحه و فغان، و فریادهای استغاثه و جلزدو لز مردم این دیار بگوشت برسد، و ببینی در هر گوشه وکنار گداها، و دراویش، و کورها، وشلها، و عاجزها، با قیافه های مهیب، نتراشیده و نخراشیده، و قوازه های سهمناک، چه فریادها از ته جگر میکشند؛ و با چه بیانات دلخراشی شرح حال عیالباری، و فلکزدگی خود را میدهند، آن وقت تصدیق خواهی کرد، که "شکسپیر" در این مدرسه طفلی است مبتدی، و بزرگترین بازیگرهای اروپا کوچک ابدالی بی نام و نشان، آقای من، شما که ما شا، الله اهل علم و معرفت هستند، یقین، کتاب "ایران عتیق" سیاح، و عالم مشهور فرانسوی دیولافوا[2]، که خود و عیالش، در خرابهای تاریخی ما حفریات کرده، و کشفیات نموده اند، از نظرتان گذشته و آنجائی را خوانده آید که گستاخانه درباره ایران میگوید

"اینجا وادی خاموشان و سرزمینی است، که مرگ و فنا باستبداد در آنجا سلطنت می نماید. گوئیا جهانی است که پایانش فرارسیده، و شرارهٔ آتش بارکان آن افتاده، سکنهٔ آن را نیست و نابود ساخته است."

در این صورت واقعاً بی انصافی است، بازهم سقای اشک شده تحفه فرنگستان وارمغان طربستان برای ما این گونه سرگذشت های غم افزا سوقات بفرستید...."

---

1. Tragedy 2. Dieulafoy

کاغذ خیلی مفصل است ولی مشت نمونهٔ خروار میباشد و از همین قطعهٔ مختصری که در فوق نقل گردید، بخوبی میتوان استنباط نمود که این منظرهٔ هولناکی که نویسندهٔ محترم در مقابل نظر من مجسم نموده تا بچه حدود ماغ و دل مرا سوزانده، و با این حال تقاضا و توقع این که جبران این خطارا بنوشتن سرگذشت مفرح و خنده انگیزی بنمایم، از طرف ایشان چقدر بیجا، و برای من بچه درجه صعب الاجرا خواهد بود. در خاطر دارم در اوائل جنگ عمومی که عده ای از جوانان گرد هم در آمده، و استخلاص وطن را چاره و نجاتی می جستیم، یکی از دوستان حاضر گفت، ما اسلحه و لوازم کاری نداریم که بسر دشمنان خودمان را بکوبیم، از کمک دست غیبی نیز مایوس شده ایم، ولی ممکن است با تظاهرات جنگجویانه و شیرافکنیهای خودمان، آنقدر سپاه متخاصمین و مهاجمین خود را بخندانیم، که همه روده بر بشوند، و شرشان از سر ما کنده شود!

رفیق ما نمیدانست که خنداندن هم کار آسانی نیست، و اگر امروز با من بود و حالت مرا میدید، بخوبی می فهمید که چه میگویم و دردم چیست. کی شعر انگیزد خاطر که حزین باشد! واقعش این است که در تمام عمرم واقعه ای که خنده دار باشد سراغ ندارم، خنده دارترین قضایای عمرم شاید همانا مصیبت بدنیا آمدنم باشد که هرچه فکر میکنم که این حال خودم و این وضع دنیا و ما فیها چرا به دنیا آمدم، بجز اینکه بگویم طبیعت جفاکار میخواست، با این خوش مزگی بی نمک و تلخ خود حریفان را از خنده روده بر کند، جوابی نمی یابم -

ولی یکی از دوستانم اخیراً شرحی برایم حکایت نمود که خالی از لطف و ملاحت نیست و من هم عیب و محظوری در نقل آن نمی بینم -

گفت وچنانکه میدانی پدرم از بچگی مرا به برلن آورده، و در خانواده ای که هنوز
هم در آنجا هستم، سپرد و میدانی که رئیس این خانواده پرفسور فلان است که در دار الفنون معلم
است. گفتم کیست که پرفسور را نشناسد. اسمش از "دمسی"[1] مشت زن امریکائی
و "شاپلین"[2] مقلد و "نورمی"[3] دونده مشهورتر است. در چهار دار الفنون آلمان معلم
دوازده رشته علم است. عضو پانزده "آکادمی" و هشت "انستیتو" است تا بحال
هشتاد و نه جلد از کتابهایش بچاپ رسیده، و دو سه برابر این مقدار هم حاضر است،
که نمیخواهد در حیات خودش بطبع برسد. از اطراف دنیا برای شنیدن کنفرانسهایش
به برلن میآیند. دوازده زبان حیه و چندان لسان مرده میداند. کشفیاتی که
مخصوصاً در علوم اجتماعی کرده، اسباب انقلاب دنیا گردید؛ خودم هم مکرر سر درسها
هایش حاضر شده، و افتخار دارم که صدایش بگوشم رسیده است، واقعاً انبار علم
واطلاع است.

رفیقم گفت بله دریای علمش بی کران است، ولی اخلاق و رفتارش دیگر
روی علمش را هم گرفته و اطلاعات و دانشش را تحت الشعاع گذاشته است. این
آدم باندازه ای نوع پرست و مردم دوست است، که گوئی تمام نوع بشر فرزندان
او هستند، و با پستان شفقت خود آنها را شیر داده است. ابداً برنگ و نژاد
و زبان، و کیش، و بلندی، و کوتاهی، و دارائی، و نداری مردم اعتنائی ندارد.
رگبار رحمتی است که بهمه جا می بارد، آفتابیست که بین پروانه و خنفسا فرقی نمیگذارد
گفتم رفیق سعدی میگوید: از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش.

---

1. Dempey. 2. Charlie Chaplin 3. Norme

بدر آید. سیر در مدارج معرفت پرفسور و ذکر مراتب فضل او برای چون من و توئی عین فضولی است. خوب است بحکایت سرگذشتی که میخواستی برائم نقل کنی بپردازی سیگارتی آتش زد، وگفت: در سال قبل پرفسور بفکر سیاحت افتاد، وخواست ببعضی قطعات دنیا که هنوز کما هو حقه معروف نیستند، رفته، ودر بارهٔ خاک وهوا وخصوصیات طبیعی، واحوال مردم ساکنین، وحیوانات، ونباتات وجماد، واحجار ومیاه آن نقاط، تحقیقاتی بنماید؛ ولهذا انجمنهای علمی با کمال منت اسباب مسافرت او را مهیا ساختند. پرفسور چون تنها بود، ودر ظرف این چند سال که در منزل او بودم کما هو حقه نمایش را از دیده بودم، وبا من انسی گرفته بود، پس از کسب اجازه، از پدرم، بخرج خود، وبعنوان کمک ومنشی، مرا نیز در این سفر همراه خود نمود. پس از سه ماه ونیم دنیا گردی و دریا نوردی از دریای هند و جزیرهٔ سراندیب گذشته ورسیدیم بنواحی اوقیانوسیه. چنانکه میدانی ونواحی مزبور عبارت است از یک دنیا جزیرهٔ کوچک وبزرگ، ودر حقیقت باغچه ایست که جزیره در آن روئیده است؛ صدها جزیرهٔ گرد ودراز مانند پوزهٔ ماهیهای عجیب الخلقه سر از آب بیرون دوانده اند. مثل این است که مادر طبیعت برای تسکین اقیانوس متلاطم، یک مشت آجیل آچار در دامن او ریخته باشد، البته شنیده ای که کهکشان مجموعه ایست از ستارگان ریز و درشت، اینجا نیز کهکشانی از جزیره های قد ونیم قد.

خلاصه چه درد سر بدهم، نیم شبی گرفتار طوفان سختی شدیم، وکشتی بسنگ خورده وهمه غرق شدیم. تصور حالت غرق شدن را تا بسیرت نیامده باشد

نمیتوانی بنمائی. من در آن محشر و تاریکی به تیری چسبیدم و ول نکردم، وقتی طوفان فرو نشست و کمی روشن شد، دیدم تیر مزبور دگلی از کشتی است، و پرفسور از طرفی و یک مسافر چینی نیز از طرف دیگر، با آن دست بگریبانند، میدانی که پرفسور هم خیلی شبیه بچینیهاست. دیدم با آن صورت زرد، و موهای حنائی، و عینک گرد شاخی، و لباس شب گلی رنگ، و دستگاه عکاسی، و نسخهٔ سه جلد کتاب احصائیه از آخرین تألیفات خود را، مانند فرزند عزیزی در بغلی، و دگل کشتی را در بغل دیگر گرفته و با دهن باز، و چشمان کلاپیسه ای، تا کمر در آب فرو رفته است، ناگهان همین که مرا دید جانی گرفت، و چندین بار گفت: "چه مصیبت عظمائی، چه فاجعهٔ هولناکی!" پس از زیر عینک باطراف خود نگریسته، و همین که دید یک نفر چینی نیز رفیق راه است، خواست بزبان چینی تحقیقاتی کرده باشد، لابد اینقدر لفظ و قلم حرف زد که چینی زبان بسته، مجبور شد بانگلیسی جواب بدهد.

پرفسور پرسید: "آقای محترم آیا زمینی در این نزدیکیها سراغ دارید؟"

چینی که گویا طوفان و غرق شدن را نیز جزو پروگرام و دستور رسمی مسافرت خود میدانست، و ابداً آثار وحشت و اضطرابی در وجناتش دیده نمی شد، با آرامی لب گشوده، و جواب داد: "بله، زمین وسیعی در همین شصت یا هفتاد ذرعی واقع است"

پرفسور با حالت مسرت پرسید: "شما را بخدا، زمین مزبور در کدام سمت واقع است؟" چینی با همه سکون و وقار معمولی با نوک انگشت زرد و نازک خود که شبیه بدم قاشقی چوبی بود، بته دریا اشاره کرد و گفت: "در زیر آب".

پرفسور مرد شوخی و مزاح نبود، دهن را باز تر نموده، و تیر را محکم تر چسبید، دو

روز و دو شب بآن حالت بسر بردیم؛ رفیق چینی در بین گویا دلش سر رفت، تیر را رها کرد، و بدون خدا حافظی رفت زیر آب؛ ولی روز سوم که هوا روشن شد، در آن حالت ضعف و ناتوانی دیدیم، آب ما را انداخته روی ماسهٔ سیاه رنگ جزیرهٔ کوچکی. پرفسور باز هم تیر را رها نمی کرد، و با دهن گرد خود که بعین دهن ماهی باز مانده بود، گوئیا از دنیا رفته بود؛ طولی نه کشید، دیدیم چند نفر انسان نخت و نیم نخت از اطراف دور ما جمع شدند؛ چقدر تعجب کردم، وقتیکه دیدیم عموماً سفید پوستند، و انگلیسی شکسته ای حرف میزنند؛ فوراً پرفسور بلبل و ستان شد. ما را کشان کشان بکلبه ای آورده، و شیر گرم بگلوئی مان کردند؛ اینقدر خوردیم و خوابیدیم تا کم کم آدم حسابی شدیم.

معلوم شد در روی یک جزیرهٔ کوچک بی نام و نشانی افتاده ایم که با قسمت دیگر دنیا آمد و رفتی ندارد.

پرفسور همین که جائی گرفت، و رمقی یافت، اولین تکلیف خود را در برداشتن عکسی از سکان جزیره دانست؛ دستگاه عکاسی آب دیدهٔ خود را بسه پایه کشید، و مانند توپچی ماهری که قلب سپاه مخالف را نشان میکند، عینکش را بروی ابروان آورده، و درست افعی چهار چشمی شد، که بقدرت کاملهٔ پروردگار عکاس از آب در آمده باشد؛ در مقابل دستگاه عکاسی چهارده نفر مرد و زن و بچهٔ لخت و نیم لخت بحال تحیر و تعجب، دهنها تا گوش گشاده منتظر بودند که از قوطی این آدم نیم وجبی پرشات و شوت چه بیرون خواهد آمد؛ پرفسور معلوم است که در فن عکاسی نیز مهارت کامل داشت؛ فردای آن روز عکسی را که انداخته بود نشان داد، دیدیم چهارده تن آدمیزاد صحیح المزاج، قوی البنیه، تندرست،

دسر و سرِ گندهٔ لب و لباب که معلوم بود غم و غصه را نیز در ضمن مختصات و مزایای دیگر تمدن فراموش نموده اند، مانند شاخهای برومند درخت جنگلی سطبری که بهم پیچیده باشد، بیکدیگر پیچیده، و چنان بنظر میآمد که پیکرساز قوی پنجه ای مانند «میکل آنژلوی» ایطالیائی آنها را از سنگ خارا ریخته باشد، واقعاً وقتیکه بازوان آهنین و سینهای پهن پیرین آنها را دیدم، از ریخت و قوارهٔ خود خجل شدم؛ خلاصه پرفسور هنوز عکسی را در خورجین علمی خود، که هر حقیقتاً آن مخزن بگرانی از معلومات نفیسه بود، و هر چین و سجاف و بخیهٔ آن بزبانی حکایت از اطلاعات عمیقهٔ پرفسور می نمود، جا نداده بود که دیدم زیر زبانی زمزمه میکند، که باید این بیچارهها را از این جهالت و نادانی و سفالت و فلاکت نجات داد.

سپس رو بسوی من نموده و گفت فلانی، موقعی است که بنمائی که تعلیمات چند سالهٔ من در تو بی اثر نمانده است؛ اتفاق ما دو نفر را که بحمدالله از نعمات تمدن و معرفت اروپائی برخورداریم، با گروهی از همجنسان خودمان روبرو آورده، که مانند بهایم بوی روح پرور تمدن بدماغشان نرسیده، و مثل حیوانات فرومایه زندگی میکنند. تکلیف هر انسانی نوع پرستی است که تا حد مقدور در راه نجات و رستگاری آنها از کوشش مضائقه ننماید.

گفتم بنده البته هر چه از دستم برآید دریغ ندارم، و همیشه مطیع اوامر بوده هستم، ولی این اشخاص آنقدرها بنظرم بدبخت هم نمیآیند.

هنوز این سخن از دهانم بیرون نیامده بود، که دیدم چشمان پرفسور دو حبه

Michael Angelo

زغال آتشین گردیده، و با تعجبی به غضب آلوده گفت: "چه طور بدبخت نیستند در صورتیکه حرف زدن شان، بکلی مخالف قواعد اساسی علم صرف و نحو است، مگر نمی بینی چه طور کلمات را در غیر موقع استعمال میکنند؟ خیر بکلی در تیه بدبختی گرفتار اند، دل سنگ بحال آنها میسوزد؛ صفت را با موصوف موافق نمیآورند، بین جمع و مفرد فرق نمیدهند، افعل التفضیل را به غلط استعمال میکنند! چه معصیتی ازین بالاتر، چه مصیبتی از این بزرگ تر! حالا صرف و نحو سر شان را بخورد؛ این بهائم زبان وار معلوم نیست در تحت چه شکل سلطنتی زندگی می کنند، مستبده اند یا مشروطه یا جمهوری؟ بالفکیک قوای عرفی و شرعی موافقند یا مخالف؛ زنان شان دارای حقوق مدنی هستند یا نه؛ در رتق و فتق امور ملی و مسائل اجتماعی طرفدار اصول فلاسفهٔ یونانند، که حکومت انحصاری عقلا و خردمندان را میخواستند، و یا حامی اصول انقلابیون ۱۷۹۲ اکه سلطنت را حق اکثریت ملت میگفتند؛ خیر، محال است بتوان این فلکزده ها را بدین منوال باقی گذارد، هیچ وجدانی تحمل چنین وضع هولناکی را نمی تواند نماید! "امپراتیف کاتگوریک"[۱] درانیمورد کاملاً بجاست" با همه احترامی که در مقابل علم و فضل بی پایان پرفسور داشتم، این تغیر و دلسوختگی او را زیادی پنداشته، و جسارت ورزیده، باهستگی گفتم، آقای پرفسور البته چشم خرد ناقص من آن چه را دیدهٔ بینا و دوربین حضرت عالی می بیند، نمیتواند بنگرد، ولی اگر بخواهم بظاهر امور حکمی بکنیم مردمان این جزیره در کمال خوش بختی و بختیاری هستند؛ در عین آزادی و آسایش برفاه و سکونت روزهای خوشی بشب میآورند، و

---

[۱] از اصول فلسفی فیلسوف مشهور آلمانی کانت است۔

Imperatif Categoric

از سلسله و زنجیرهای صد حلقهٔ هموم و غموم ماهائی که از نعمات تمدن متمتعیم بیخبر زند.

پرفسور بشنیدن این سخنان من، که لابد سخیف و بی معنی بود، بکلی از پاشنه بدر آمد، و صورت بمبی[۱] را پیدا کرد، که در شرف ترکیدن[۲] باشد؛ فرنگی که بود دیگر یکلی ترقه فرنگی شد؛ و دیدم سخت کارم ساخته، و قافیه ام باخته است؛ فوراً با خشوع و خضوع هر چه تمامتر زبان عذرت گشوده، وعده دادم، چشم بسته مطیع اوامر واجب الاطاعهٔ جناب ایشان بوده، و در خدمت گذاری باین یکمشت آدمیزاد مستمند، از هیچ جانفشانی فروگزار تمایم؛

پرفسور فوراً دست بکار شد که آنها را بحقوق و تکالیف بشری، مدنی اجتماعی سیاسی، عرفی، شرعی، اخلاقی، صحی، معنوی، روحی، و مبالغی حقوق و تکالیف مهمهٔ دیگر متوجه سازد؛ و شروع بیک رشتهٔ "کنفرانس" نمود که آن چهارده نفر نیم وحشی بجنبهم، من متمدن نیز مجبور بودم، بهر حیله ای باشد تحلیل[۳] برم؛ پرفسور اسم جزیره را بیادگار یک جزیرهٔ قبل التاریخی که در تالیفات افلاطون بدان اشاره شده، اتلانتیس گزارد؛....

—— ختم شد جزو سوم ——

گشت بتوفیق الهی تمام

---

[۱] Bomb [۲] بشگافتن [۳] حل کردن

اعلان

عرصہ سے ایک جامع اور معیاری فارسی نصاب کی ضرورت محسوس ہو رہی تھی جو میٹرک اور اس کے مماثل جماعتوں کے طلباء کی استعداد اور صلاحیت کے مطابق ہو عصر جدید کی معلومات سے مملو ہو جس کے مطالعہ سے اجمالاً ایران کا جغرافیہ تاریخ، تمدن اور علم و ادب کا ایک ابتدائی خاکہ اور زبان کی ترقی کے مدارج پیش نظر ہو جائیں، ذوق سلیم اور شستہ تقریر و تحریر کا مادہ یکساں پیدا ہو سکے، جو نظم و نثر کے قدیم و جدید قرن وار متنوع شہپاروں پر مشتمل ہو جسمیں تقریباً ہر عصر کے ممتاز شعرا اور ادباء کے کلام کے سلیس اور دلکش نمونے پیش کئے گئے ہوں اور ان کی سوانحعمریاں ناقدانہ انداز میں لکھی گئی ہوں جس سے طلباء قسم قسم کے مضامین سے واقف ہو جائیں اور جو بہترین فارسی آموز کا کام دے سکے۔

اسوقت تک اکثر ہندوستان کی یونیورسٹیوں میں جسقدر فارسی نصابی کتابیں میٹرک اور اسکول لیونگ سرٹیفکٹ کے امتحانات کیلئے مقرر کیگئی ہیں انمیں سے شاید ہی کوئی اس معیار و اسلوب کو پہنچتی ہو۔

عثمانیہ میٹرک کی تنظیم جدید کے سلسلے میں درر فارسی کے تین جزو قرار دیئے گئے ہیں جزو اول و دوم و سوم جماعتہائے ہشتم و نہم و دہم کی درس و تدریس کی خاطر از سر نو شایع کئے جاتے ہیں حسن اتفاق سے ہر ایک جزو مکمل واقع ہوا ہے اور تدریجی ترقی کا ضامن ہے۔

جس کتاب پر مرتب کے دستخط یا مہر نہو اس کی خریداری قطعاً ناجائز ہوگی۔

قیمت فی جزو (عہ) بیرون ہند ۲ شلنگ یکمل کتاب (۱۲/ بہ) یا ۵ شلنگ۔

مطبوعہ اعظم اسٹیم پریس چار مینار حیدرآباد دکن

زہرا خانم

THE DURAR-I-FARSI is intended to meet a long-felt want in Persian studies at an elementary stage. As is apparent from the reviews of various educationalists and scholars, it serves as an "excellent and very interesting introduction" to Persian language and literature. It contains selections from the writings of the great masters of Persian literature from the classical times down to the present day, arranged in progressive order of assimilation for the student of the character and value of this literature. The collection apart from its literary and educational worth, affords glimpses of the social and political history of Persia. The biographical notes which give precise information about the various authors are based on the results of the latest researches. It is hoped that the revised edition which is divided into three parts may be found more useful and handy for the beginners and lead them to probe step by step into the depths of great Persian minds and create in them a love for the literature which they study during the most impressionable period of their life.
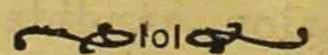
LITHOGRAPHED AT THE AZAM STEAM PRESS

Can be had of all the Hyderabad

&

other famous Indian and Foreign Book-sellers

A few Opinions on the Durar-i-Farsi

1. Prof. R. A. Nicholson, University of Cambridge

"Many thanks for the prospectus of your Persian Reader. I think it is a well-chosen and representative selection. A book of this kind has long been wanted, and should be of great use to students of Persian in India and Europe. So far as I can judge, it might suitably be included among the books prescribed for candidates in Persian in the I.C.S. Final Examination and in the Cambridge Local Examination. You have done well to give specimens of both the classical and the modern language in prose and verse. Altogether it forms an excellent and very interesting introduction to Persian Literature."

2. Luzac's Oriental List and Book Review, London Dec. 1930

"Durar-i-Farsi," by Muhammad Nizam-al-Din, Maulawi Fazil, Ph.D. (Cam.). This little book of selectious covers a wide range. The "pearls" of poetry consist of a thousand verses, from Firdausi to "Iqbal," Raihan Tihrani, and Iraj Mirza, while the prose extracts, which cover over 200 pages, are similarly representative of the great writers of Persia and India, from Ibn al-Balkhi to the writers of to-day. One of the last pieces is the tribute of that great scholar, Mirza Muhammad Qazvini, to Professor E. G. Browne. Most of the greatest names in literature are represented, though Jalal-al-Din Rumi has been excluded, and Hafiz is allotted only eight pages. The extent of Persian literature is so enormous, however, that it would be impossible to please all tastes. The book, which is well lithographed and admirably arranged, and contains biographical notes on the various authors, should prove of great value to many others besides the Matriculation candidates, for whom it is primarily intended.

3. Aqa H. Kazimzadeh, Iranschahr, Berlin

"در انتخاب قطعات و آثار ذوق و سلیقهء خوب نشان داده
اید و برای طالبان زبان فارسی ارمغان و رهنمای خوبی است"

List of Contents of the Durar-i-Farsi

Part I

No.	Author	Work
1	Nasir-i-Khusraw	*Sa'adat-nama*
2	Sa'di-i-Shirazi	*Gulistan*
3	'Abdulla Ansari	*Munajat*
4	'Abdur Rahman Jami	*Baharistan*
5	Sa'di-i-Shirazi	*Bustan*
6	Nizami-i-Ganjawi	*Khusraw & Shirin*
7	Zaynu'l-'Abidin Aqa	*Travels of Ibrahim Beg*
8	Dih-Khuda	"Ants and the Scorpion"
9	Mirza Nasir	"Spring"
10	Husain Danish	" Reed and the Plain-tree"
11	Jalalul-Mamalik	" Mother and Child "

Part II

No.	Author	Work
1	Sa'di-i-Shirazi	*Bustan*
2	Hamdullah Mustawfi	*Nuzhatu'l-Qulub*
3	Ibn-i-Yamin	Qat'at
4	Qazi Ahmad Ghaffari	*Nigaristan*
5	Hafiz-i-Shirazi	Ghazals
6	Maqsud Ali Tabrizi	Life of Abu 'Ali b. Sina
7	Sir Muhammad Iqbal	*Payam-i-Mashriq*
8	Mirza Malkam Khan	Story of Shah Quli Mirza
9	Ashraf-i-Gilani	Qu-qu-li-qu Dariwari
10	A contributor to "Kawa"	"Sir Sayyid Ahmad Khan"
11	Bahar-i-Mashhadi	"Kar-i-Iran ba khudast"
12	Mirza Mahmud Khan	" On Creation "

Part III

No.	Author	Work
1	Firdawsi-i-Tusi	*Shahnama*
2	Ibnul Balkhi	*Farsnama*
3	Sa'di Shirazi	Qasaid
4	Rawandi	*Rahatu's-Sudur*
5	Ghalib-i-Dihlawi	Ghazals
6	Mirza Muhammad Khan	Obituary of E.G. Browne
7	Rayhan-i-Tihrani	Ja'far Khan from Europe
8	Husain Kazimzadeh	*Rah-i-Naw Vol. II*
9	Sawda-i-Mashhadi	"A Feast of the Editors"
10	S. M. A. Jamalzadeh	" A Humanitarian "

For detailed and chronological lists see Persian text Part I

1

The

Durar-i-Farsi,

PROGRESSIVE SELECTIONS

from

CLASSICAL AND MODERN

PERSIAN POETRY & PROSE,

IN THREE PARTS

FOR

VIII, IX, X Classes,

MATRICULATION & H. S. L. C.

EXAMINATIONS

BY

M. NIZAMUDDIN, Ph. D. (Cantab)

Author of the Introduction to the Jawami'u'l-Hikayat of 'Awfi

(GIBB MEMORIAL NEW SERIES VOL. VIII).

Chairman of the Dept. of Persian Studies, Fellow and Professor

OSMANIA UNIVERSITY

HYDERABAD-Dn.

Second Edition

1931

Zahra Khanum.
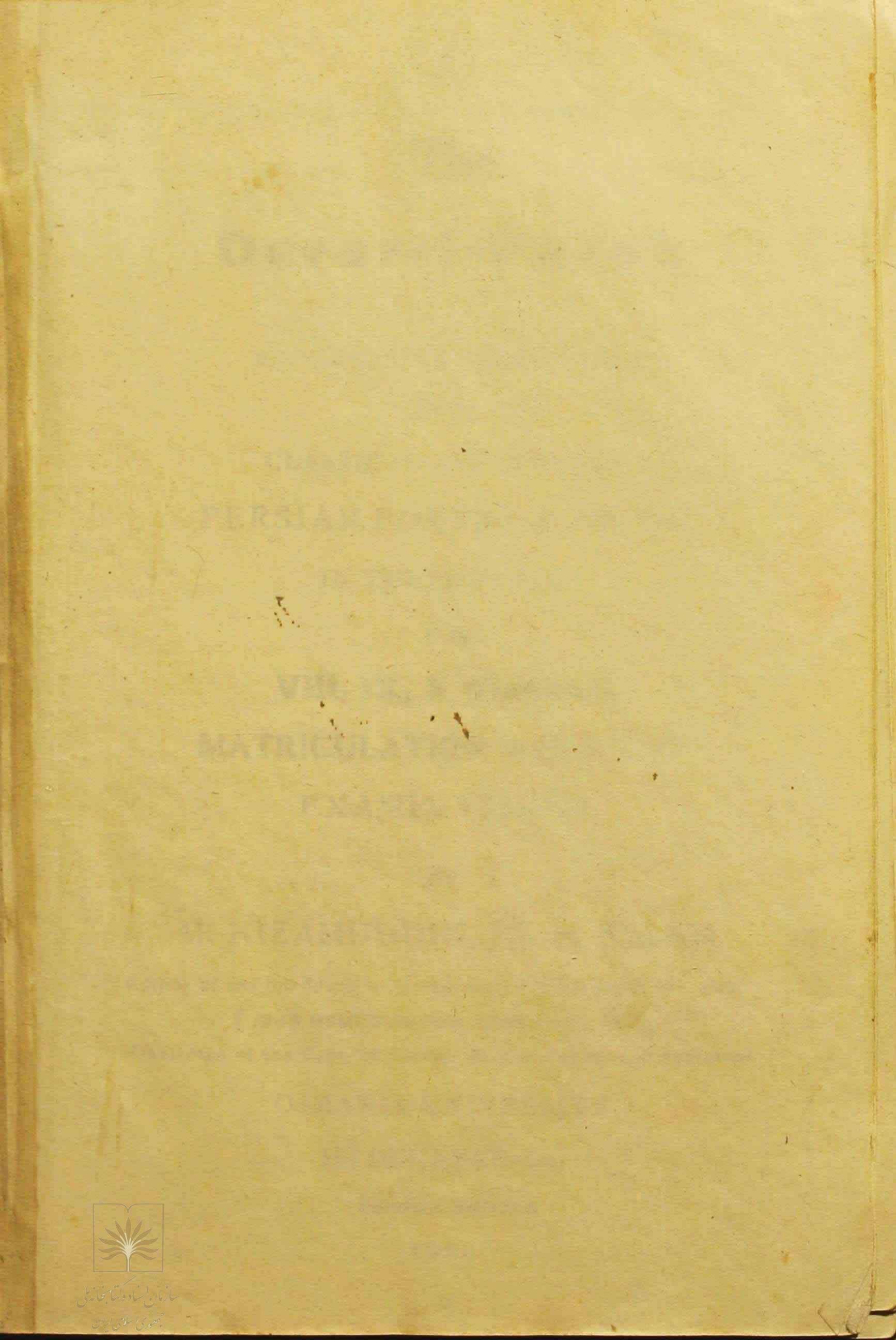
7. VI.

DURAR-I-FARSI

Part III

M. NIZAMUDDIN